۲۵۶ ودار

سن وار افضلینده وارد حیف شانن جلی

اولدی مصطفی وحل کرسی و علی

بر وقف ایمش نظر ایلرخرد بی

کالصالحین للّه دیلکلون

٣٣٧ع

دیوان جامی جلد ثانی

١٧٩٧

بسم الله الرحمن الرحیم　　　الحمد لله المنان الکریم

انکه باین نکتهٔ سنجیده گشت　　　فاتحه آرای کلام قدیم

متکلمی که خلعت اعجاز کلام معجز طراز قرآن را بماء نفی　　از آلایش شعر مطهر ساخته

و علم بلاغت مورد ش را از حضیض تدنس　　　باوج تقدس

افراخته و با این تحسین مرکب نام را ازان کلام رفیع الشان بلکه از هر

سوره ازان در قالب شعر ریخته و بر هیأت نظم انگیخته تا ایما باشد

بانکه نفی انیمعنی نه اثبات آن صورت راست که شعر فی حد ذاته مذموم نیست

و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم بلکه بنا بر

که قاصران نظم قران را مستند بسلیقهٔ شعر ندارند و معاندان متصدی

بجدی آمد علیه وسلم از زمره شعرا نشمارند این واضح ترین دلیلست
بر رفعت مقام منزلت سحرآفرینان شعرآرا پایه شعر که
چون زیبنی نفی نعت پیغمبری صحیح نسبت قرآن تهمت
او بشاعری کردند تحیات من الله والسلام علی خیر الکلام
من الانام فلک فرشی که از ذو العرش بر دل بجای شعر عشر
گشت نازل وعلی آله مطالع نظم الوجود وعترته مواقع نجم الشهود
نموده می آید که چون در تاریخ سنه اربع وثمانین وثمانمایه که مدت
عمر از شصت گذشته بود وبمقتضا د نزدیک گشته قریب بده هزار
بیت از شعرهای پراکنده که اوقات شریف بآن ضایع شده بود
وبران متاسف می بودم رفع دغدغه جمع وترتیب را جمع وترتیب
کرده شد وهمت بران که اگر بقیه حیاتی باشد تلافی آن مصروف
گرددا اما چون گاه گاه بحکم کمال سابقه تکلفی می یابد بیشتر از خاطر
خوش سر میزد موجب اشارت بعضی از درویشان که باد اوقت ایشان

دخورش وقت دیگران ازایشان صورت تکمیل می یافت و در قید کتابت
می آمد و ادراج ان در سلک انچه بیشتر سمت انتظام یافته بود
منطمنه اخلالی ترتیب آن می بود جدا گانه درین اوراق ثبت
افتاده ایدهست که موجب اجری نباشد مقتضی بوزری نیز نگردد

در اغاز نسویدِ این تازه نقش | چو نمت کفتیم از بهر فال
خردمند دانا بسر حروف | ازان دریافت تاریخ

درین صحیفه چو آغاز کردم املی را | گرفتم از همه اولی ثنای مولی را
ز هرچه هست طریق ثنای او اولی ست | بپای صدق سپردم طریق اولی را
مقدری که بصنع قدیم خود بوشید | لباس حسن عبارت عروس معنی را
چو خوان نهاد بخلوت سرای خود بنشاند | بصدر مجلس فطرت عقول اولی را
نشان ز خلوت خود داد در مجالی کون | چو درکشید بقید صور هیولی را
اگر شراره قهرش رسد بسدره کند | درخت میوه زقوم شاخ طوبی را

اگر شما

اگر شمامهٔ لطفش نفس بند ساز د — ریاض خلد شقاوت سرای عقبی را
بی هدایت فرعونیان ظلمت رو — بنور خویش قوی دانست دست موسی را
نمود فضل تجرد نجاکیان روشن — بآفتاب چو همسایه ساخت عیسی را
بسر حکمت او کس نمیرسد ورنه — زمرد از چه کند کور چشم افعی را
وگرنه نور تو از روی نیکوان پیداست — چراغ دیدهٔ مجنون که ساخت لیلی را
بباغ دائره نه گل بباغ بی برگ — دهد نمامیه هر سال طبع مانی را
لاله و نور شکوفه تازه کند — بجلوه گاه چمن شیوه تجلی را
سد گل کو نشهٔ ریاحین ست — به بلبلان دهد انشا و شعر اتقی را
لس بذرهٔ نرسد — بلی چه بهره ز خورشید چشم اعمی را
اگر ز دفتر توحید بایدت حرفی — درآ بمکتب طفلان بخوان الف بی را
نبست هر چه بود غیر وحدتش مبنی — پس از الف چه رقم کرده نه بی بی را
بسنگ لا بشکن جام عزت همه را — بدین شکست مکن خاص لات و عزی را
بزرگوار خدایا بدان ستوده که کرد — بجنب هستی تو طی بساط دعوی را

زبس که بر دل او ریخت حب ذاتی تو　　زهم نکرد جدا طمع خوف بستر را

که روی خاطر جامی چنان بسوی خود آر　　که پشت پای زند خط دین و دنیا را

مبر ز سلک رفیقان اسفلش بیرون

نکرده قبلهٔ همت رفیق اعلی را

مائیم که چون لاله صحرای مدینه　　داریم بدل داغ تمنای مدینه

سودای بهشت از سر ما نابرد ولیک　　ممکن نبود رفتن سودای مدینه

هرگز بتماشای بهشتت نکشد دل　　گر چشم کشائی بتماشای مدینه

بگشای چو گل گوش که در وجه الهیست　　گلبانگ زبان مرغ خوش آوای مدینه

کعبه که بره بادیه پیماش جهانی　　خواهد که شود بادیه پیمای مدینه

طوبی که سر افراخته بر از در عرش است　　شاخی ست ز نخل چمن آرای مدینه

مرغان اولی را نیست نشیمن　　جز کنگرهٔ سور فلک سای مدینه

نبود گهری در صدف بحر ارادت　　پاکیزه تر از گوهر یکتای مدینه

حلوای نبات است ز مصر آمده خرماش　　بی زحمت دود آمده حلوای مدینه

خرما

خرما چو خوری دانه می بوس که باشد   تسبیح ملک دانهٔ خرمای مدینه
پا کرده ز سر کن ز مدینه طلب دین   کز سر همه دین آمد تا پای مدینه
از میم مدینه نگر آنیک که چگونه   دین راست مرتب شده تا پای مدینه
کوثر که نصیبی نبود زنده دلان را   خوش ساغر آب از کف سقای مدینه
شد جای کسی خاک مدینه که نباشد   خیز قمهٔ عرش از شرف جای مدینه
مرغ ازلی لحن که از زمزمهٔ اوست   در رقص آید صخرهٔ صمای مدینه
کالای مدینه چو بود خاک ره او   ملک دو جهان قیمت کالای مدینه
تا خاک مدینه شده در بار وجودش   عقل کل و غواصی دریای مدینه
ما یافته حضرت ز نم چشمهٔ جودش   نزهتگه خضر آمده خضرای مدینه
سقف حرم اوست بصد مشعلهٔ نور   این گنبد فیروزه ببالای مدینه
همه منتظر مقدم او یند   او پرورد کی مهد معلای مدینه
در خاک خراسان شده محبوس   جامی که بود واله و شیدای مدینه
که فردای قیامت   سر برزند از شقهٔ خارای مدینه

منم چو گوی بمیدان فسحت مه و سال — بصولجان قضا منقلب ز حال بحال

بسال هشتصد و هفده ز هجرت نبوی — که زد ز مکه به یثرب سرادقات جلال

ز اوج قلهٔ پروازگاه عز قدم — بدین حضیض هوا است کرده ام پر و بال

بهشتصد و نود و سه کشیده ام امروز — زمام عمر درین تنگنای حس و خیال

میان این دو صد از مدت بقا بر من — چه دورها که گذشت از تحول احوال

به پشت پای فتادم نخست یکچندی — بدان مثابه که باشد طبیعت اطفال

نکرده هیچ گنه بود چون گنه کاران — بمهد تربیتم بسته دست و پا بدوال

قدم ز رفتن لنگ و کف از گرفتن شل — دهان ز خوردن بند و زبان ز گفتن لال

ز نوک هر مژه خون جگر بفشانده — نیامدی بگلو شیر صافیم چو زلال

وزان پسم نرسیده هنوز قوت عقل — بپایهٔ که یمین را جدا کنم ز شمال

ز حجر مرحمت مادرم کشید بجبر — عنایت پدر مشفق حمیده خصال

بدست صنع معلم سپرده است مرا — بپای طبع من از عقل او نهاد عقال

نشاند جان مرا در زمین استعداد — ز حرفهای هجا تخم علم و فضال

کناد

گشاد باصره را از نقوش خط نشان   ره نظر بعروسان عنبرین خط و خال
رساند ناطقه را در وجود لفظی شان   بمنتهای بیان در مجاری اقوال
ز حرف حرف کلامم همی گمان کردند   چو ره روی که بپایش بود نهاده شکال
وزان بیش که زبانم شکال را برداشت   شدم روانه بمقصد بکام استعجال
ز بای بسمله تا سین ختم تاس مرا   عبور داد برین منهج و برین منوال
در آمدم پس از آن در مقام کسب علوم   ممارسان فنون را فتاده در دنبال
ز نحویان طلبیدم قواعد اعراب   ز صرفیان شنویدم قواعد اعلال
ز قول شارح هر منطقم شده ملکه   طریق کسب مطالب بفکر استدلال
پی دخول به هیئت قواعد حکمی   زدم بدرس حکیمان در جواب سوال
گهی به بیرم مشائیان نهادم پای   گهی بدامن اشراقیان زدم چنگال
بدست فکرت مشکل گشای بگشادم   ز شاهدان طبیعی براقع اشکال
بکلک صورت معنی نمای بنهادم   برای فهم ریاضی بدایع اشکال
نموده نور الهی ز پرده دل روی   شدم ز پرتو آن مشکلات را حلال

زعلم فقه و اصولش تمام دانستم — که چیست مستند حکم هر حرام و حلال
شدم از روات حدیث و اثر مرا روشن — ره پیمبر و آیین صحب و سیر آل
برای قرائت قرآن شدم مجاهده کش — در آن مجاهده جائز نداشتم اهمال
زنص و محکم و فهم ظهر و بطن او کردم — بقدر حوصله رفع غبار اجمال
نشد ز علم مجرد چو کام من حاصل — بران شدم که کنم آن علوم را اعمال
زدم قدم بصف صوفیان صاحب حال — که نیست مقصدشان از علوم جز اعمال
صفیر ذکر زدم بالعشی و الاشراق — ندیم فکر شدم بالغدو و الآصال
ز ذکر و فکر رسیدم بمشهدی که گرفت — حجاب کون ز روی حقیقت اضمحلال
وجود واحد و نور بسیط را دیدم — عیان بصورت اضوا هیات والله جل الجلال
نمود کثرت ظاهر ز وحدت باطن — بسان دوده آتش ز شعله جوال
بود بقا صفت او و در مراتب خلق — نیافت نام بقا جز تعاقب امثال
ز طور طور گذشتم بسی ولی هرگز — ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال
هزار بار ازین شغل توبه کردم لیک — از آن نبود گزیرم چو سایر اشغال

بلی گزیر

بلی گر ز برجه امکان ز تیر کلک قضا — نوشت بر سر کس در مبادی آزال

چنان به شعر شدم شهره در بسیط جهان — که شد محیط فلک زین ترانه مالامال

عروس دهر پی زیب گوش و گردن خویش — ز سلک گوهر نظمم گرفته عقد لآل

سرود عیش ز گفتار من کند مطرب — ره سماع ز اشعار من زند قوال

اگر به فارس رود کاروان اشعارم — روان سعدی و حافظ کند استقبال

وگر به هند رسد خسرو و حسن گویند — که ای غریب جهان مرحبا تعال تعال

ز بس که سوی هر اقلیم گفتگویم رفت — شدند سخره اقوال من همه اقبال

گهی ز روم نویسد سلام من قیصر — گهی ز هند فرستد سلام من جیپال

رسد ز والی ملک عراق و تبریزم — عواطف متراتب مشایخ متوال

چه دم زنم ز خراسان و اهل احسانش — که هستم از کفشان غرق بحر و بر نوال

فضایلی که شمردم درین قصیده خویش — کذا فیهای خطا بود و لا فیها محال

دروغ ظلمت محض است و ناقدان سخن — از آن کنند عروسان شعر را خط و خال

صد انفعال رسد عاقبت عروسان را — به مویهای دروغین بزند عرض جمال

فرستد ۲

بدیهه
مشایخ

جمال حجله نشینان حی نیافت جمیل	اگرچه داشت شتربان بپای او خلخال

ز علم و فضل چه لازم نه آن بود که زنند	رقم حدیث مراد در صحیفهٔ جهال

درم خرید حرص ستم رسیدهٔ آز	مطیع حکم امانی مسخر آمال

بسان کوه گران جنبشم براه هدی	بسان گوی سبک گردشم بکوی ضلال

هزار گنج گهر در ضمیر من پنهان	ز سفاله طبعی خود غره گشته ام بقال

دم د ست جاذبه خط خطا بود دری	غبار زناک رخ من چو تختهٔ رمال

بی خردم روز و شب همی کرم	ز دست بی خردان سو بسو چو قرعهٔ فال

بهر شادی فرزند	نهی ز شغل معادم بی معاش عیال

بحکم حرص و طمع میکشم بهر کشور	قصیده ها ابلاغ و رساله ها ارسال

مهیمنا تعالی ذات اقدس تو	که وصف خاص قرآن مهیمن متعال

بحق حلم عظیمت که کوه ها گناه	بجیب آن نبود در اعادی کمثقال

بحق صفوت آدم که بود طینت او	سلاله کل محار لازب صلصال

بحق شیت و علوم و مواهی که بر او	نزول یافت ز فیض سحایب افضال

بحق

بحق نوح نوحه و صدای ناله او — کزان فنا و ز ارکان فلکش زلزال

به بت‌شکن بدر ملت آنکه صولت او — بهیاکل صنمی از سنگ در روز زوال

به پیر کرده بسر کم که همتش افروخت — ز ظلمت شب هجران فروغ صبح وصال

بمعجزات شبانی که اژدهای عصاش — درون کشید برون از عدو عصی و ضلال

بنفخ کرده جبرئیل آنکه نفخهٔ روح — دمید در تن مقتول خنجر آجال

بحق احمد مرسل که از سمای او — سعود اوج هدی رسته از حضیض وبال

بصدق صدیق آن شاه دین که باز آورد — براه معذرت اصحاب رده را بقتال

به فر طلعت فاروق و ظل او که از آن — فرار کردی شیطان مارد محتال

بستر مکنتی عثمان که جیش عسرت را — جهاز ساخت ببذل فر خزائن و اموال

بذو الفقار علی آن دلاور عالی — که بود روز وغا قامع ضلال و قتال

بسر سینه سلمان و درد بو دردا — بنور جان صهیب و ندای صبح بلال

بتابعین و باتباع تابعین یعنی — متابعان نبی در موارد افعال

بره روان ره دین که چون شمال و صبا — همی روند بیک حال در سهول و صعال

بو اصلان که به نزهت سرای قدس قدم / ز عالم حدثشان کرده اند خط رحال

که جای آنکه نهادی بیاد کردن او / زدایه تا طبیعت سلاسل و اغلال

ازان سلاسل و اغلال مطلقش کردن / کزین قیود زبود خودش گرفت ملال

براه بندگیش جنبشی بده که دران / بغیر تو دگر نبودش تاب و مال

چو دادیش شرف گفتگو بر آن دارش

که صرف شکر تو سازد زبان حال و مقال

من کیم از دام حرص و آز رهیده / پای بدامان فقر و فاقه کشیده

عرق تمنا ز هر چه نیست گسسته / تار تعلق ز هر چه هست بریده

بسته زبان هم ز خوانده هم ز نوشته / شسته ورق هم ز گفته هم ز شنیده

نامم به بر و بحر گذشته / طائر صیتم بشرق و غرب پریده

آب و خاک صبر و قناعت / کرده بنا و بکنج خانه حزین

بزمی خیا که چشم زمانه / هیچگه آن بزم را نظیر ندیده

باده ام آن لابها خم که بگیرد / قطرهٔ از وی بکام هر که چکیده

ساقیم

ساقیم آن داد کش که طبع بلندش   خرمن هستی به نیم جو نخریده
ساغر من کاسهٔ کنار شکسته   مطرب لولی من رباب دریده
شاهد من دفتری که بر رخ ساده   از خط کج مج نهاده خط خمیده
شمع شبم آه آتشی که ز دودش   خواب شب از چشم انجم است رمیده
من بچنین شب اسیر و نور ضمیرم   بر همه آفاقیان چو صبح دمیده
زاده طبع من است و سخره کلکم   فرد و غزل قطعه مثنوی و قصیده
سلک رباعی ز من نظام گرفته   فن معما ز من بنام رسیده
میوهٔ نخل من این چاشنیش را   کام کسان جز بامتحان نچشیده
هر نفسم گفته پیر عقل که جامی   ای ز دمت نفخهٔ مسیح دمیده
چند فشانی رطب آنکه ز حلقش   در حرکت صد هزار خار خلیده
لذت خرمای تر چگونه شناسد   ناقهٔ طبعی که خار خشک
به که ازین پس بگوش کس نرسانی   نکتهٔ نا خواه و شعر نا
بس سخن خوش که در نشیمن بستان   بر سر و پایش غبار کینه تنیده

چون بکس صید کشته بهر خلاصی		کرچه بسی زبران تمنین طبین

عاقبت الامر از تمادی دوران

فعمت خمولی بر اشتهار کزین

مرا دل از همه عالم گرفتست		چه جای عالم از خود هم گرفتست

ز دلگیری کم هر کس کرفتم		کسی را دل بدینسان کم گرفتست

چنان از هستی خود زیر بارم		که پشت طاقت من خم گرفتست

ازان محروم دارم محرمان را		که محرم خوی نامحرم گرفتست

چو غم با خال و عم باشد عجب نیست		که طبع من ز خال و عم گرفتست

چو عیسی را درین بیغوله تنک		ز کفت و کوی غولان دم گرفتست

سر آمد مدت ارباب دولت		فلک زان جامه ماتم گرفتست

دو تابنده خور رخشنده جامی		که دور انش ز دست جم گرفتست

ز قوس قزح رنکین کمانی		که چرخ از بازوی رستم گرفتست

سدان کردنده تسبیح		که کردون از کف مریم گرفتست

مضمون شعر [illegible] تلمیح است
بشعر امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
فکم غم یکون الفرج منه
وکم خال عن الاحسان خال
وایضاً قال رضی الله عنه
وفی الاقارب کالعقارب
فی اذاها
[illegible]
صدر الدین احمد [illegible]

سلیمان

سلیمان را چه امکانست بر دیو | چو دیو از دست او خاتم گرفتست
برکش توسنان داد دست ایام | عنان ملک کز او هم گرفتست
حریم نیستی را کعبه دان | که خاکش خرده زمزم گرفتست

براهش ناقه آمد ناقه زانست
که جای ناقه را محکم گرفتست

رخشنده جرم خور که برین سبز طارم است | قندیل کور خانهٔ شاهان عالم است
گردنده روشنان فلک را کبود پوش | یعنی که این سراچه ارباب ماتم است
سخت است با فرقت آزادگان دهر | آری بهرزه نیست که پشت فلک خم است
ایمن مزی ز زخم که این پرستاره چرخ | بر امن تو حلقه زده مار ارقم است
گیرد قرار در رحم خاک عاقبت | هر نطفهٔ که آمد از صلب آدم است
کاخ فلک پر است ز ذکر گذشتگان | لیکن کسی که گوش کند این صدا کم است
بگشای گوش هوش که این طنطنت الطنین | آوازه سکندر و افسانهٔ جم است
محکم اساس قصر معیشت چه سود چون | بنیاد کاخ عمر گرامی نه محکم است

زین یک دو روزه دولت از آغاز عمر خویش | خرم مشو که عاقبت کار

بس تازه و تر است ریاض امل ولی | بادش همه سموم فر

زمانه ز شادی نشان محو ی | چیز یکه وافر است درین تنگنا غم است

دلست بهره ما چو شفق از الم | زین جام لاجورد که دورش دمادم است

بر تشنگان وادی کعبه است نوحه گر | گردون چها که زمزمه زن گرد زمزم است

دست کرم گشا که بگنج فراشی | دست گشاده برده کش نام حاتم است

هر کس بلند تر نکند آخر بستر | گردون که پایه پایه نمودار سلم است

آن کس که بود خاتم سلطانیش بدست | مانده به زیر سنگ و اکنون چو خاتم است

بر تیر از کشاکش این زال گوژ پشت | زیرا که این نه بازوی رستم است

دانا که دید دادن جان از اخلاص خویش | دایم دلش ز آمدن مرگ خرم است

نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت | پیوسته سینه بر الم و دیده پرنم است

از ماندگان به زیر فلک خوی باز کن | بهجت سرای انس به غم زین مخیم است

خویش که آید ز آدمی | بیچاره مبتلای قضاهای مبرم است

انقی دی خواهد او فتاد — عنوان ما تأخر او ما تقدم است

فروشوی لوح دل — زان نقشها که بر رخ دنیا و درهم است

عجب تنگ عرصه ایست — جستن برون ز تنگی او کار اهم است

دوازده — این وضع باز کونه بعالم مسلم است

باشد بفرق شان رقم حرف خا و میم — یعنی که این موخر ازان وین مقدم است

جامی شعار شعر تو فرخنده طلعت است — کز ساحری منظر را ز اعجاز معلم است

دوشیزه دایست فکر تو کز نفخ روح قدس — مریم صفت نزادن عیسی مکرم است

آن زاده را چو پرده دلها شود قماط — نقش قماط ذلک عیسی ابن مریم است

از شعر رو بفقر کن اکنون که تیغ فقر — بر زخم خورده طمع و حرص مرهم است

غره مشو بعلم که نپذیرد انفکاک — حرفی که در جبلت از جهل مدغم است

گردون ندوخت خلعت علمی بقد کس

کان را طراز ذیل نه والله اعلم است

صبح ازل بخامهٔ زرین آفتاب — بر لوح سیم چرخ نوشتند این خطاب

کاین سبز خشت مدرسه زرنگار نیست — خیر بهر هنر طلب دانش اکتساب
تراشش حرفهای جهالت ز دل که هست — خطهای نادرست سیه روی کتاب
باشد لباب عالمیان نوع آدمیان — هستند زمرهٔ علما لب آن لباب
خوابت شود عبادت اگر زانکه شب — بر خود کنی حرام درین عهد جهد خواب
از نور صبح شیب کجا بهره ور شوی — دود چراغ اگر نخوری در شب شباب
باشد مجامع علما روضهٔ قدس — خود را بآن ریاض کشان از
نااهل را بعلم مخوان زانکه مشکل است — از رشح ابر محو سواد پر غراب
جان را محاب جهل غذا نیست سخت تلخ — از انحراف طبع بود غذیای این عذاب
شاید به بینی آنچه به بیند اهل دل — بکشا ز پیش دیدهٔ جان خود این حجاب
در کسب علم کوش که کلب از معلمی — آید برون ز منقصت سایر کلاب
بهتر ز کنج مدرسه نبود ترا پناه — زین دهر پر حوادث و چرخ پر انقلاب
مست شراب کبر شدی از شراب علم — تا در تو عاقبت چه خمار آورد شراب
گم کرده به مسئله چند خویش را — در کش بجیب جان سر خویش را بیاب

خواهی که

خواهی که توسن فلک آری به زیر ران — عیسی صفت برآ ز خر خود ازین خلاب
خوردی که تو به فضل جای بزرگان مکن طلب — بس طفل تیز که بروی افتد از شتاب
منطق کند به فکر صواب از خطا جدا — دارد نتیجه منطق تو فکر ناصواب
اشکال علم هیات باطل نکرده جهل — زاشکال هندسیت چه گیرد کسی حساب
دل را به آب زهد و ورع ده طهارتی — کین باشد از کتاب هدایت نخست باب
از اخر حضیض طمع باز کش عنان — تا شهسوار اوج فلک بوسدت رکاب
از مرجع و مآب خودی مانده بیخبر — زان بیکسی ز بیخبران مرجع و مآب
ای رفیع از در دونان جناب خویش — ای خاک بر سر تو ازین رفعت جناب
بیش آر عنبری که ز خوان نوای شان — ان ذات آب نیست مگر سیر می تابان
صیت کمال تو ز ریاضت شود بلند — از کاسه تهی بود آوازه رباب
از طوف کلک حکم تو گردن نمیکشند — هر چند تیغ ملک بود مالک رقاب
معمور خاطری که پی کسب کار علم — این کارخانه ساخت درین عالم خراب
از جلوه های شاهد اقبال سرمدی — بادش همیشه وقت خوش و عیش مستطاب

بستم امیدوار ز احسان کردگار

کش عاجلا شفا بود و آجلا ثواب

منزل خوش خانه دلکش مقام دلکش است | ساقی گلچهره کو مطرب خوش گو کجاست

تا دهد آن با خیال لعل جانان جام می | تا کند این بر سرود بزم شاه

خسرو غازی ملک و دین سلطان حسین | آنکه پیش طلعتش خورشید را

روشنست اسرار گیتی بر ضمیر او بلی | ساغر می بر کفش آئینه گیتی

ساقی بزم وی آمد آسمان کز آفتاب | ایستاده جام می بر دست پیش او

از سوال سایلش هر لحظه ذوقی دیگر است | بزم جودش را مغنی آری او

از قدوم اوست کاین فرخ نشیمن روز و شب | بر مثال کعبه گشته قبله

حبذا مبنی تمام ارکان کج هر که آمد درو | غیر آب حوض او بیرون

آب کز فواره حوضش هر کس که دید | کف شناخی از بلور تر ز لوح سیم خواست

این همه نقش عجب بر سقف دیوار نو پدید | وصف صورتخانه چین بعد ازین گردن خطاست

هر که در وصف صفایش پا نهاد از بس علو | ماه نو بر آسمان چون نعل کفشش زیر پاست

چون مهر

چون صریر فتح ابوابش همی آید بگوش / زائران را خیر مقدم سایلان را مرحباست

سایهٔ یزدان درو تا زد قدم هر بامداد / مهر گردون بر حریم آستانش چهره ساست

دیده چرخ این دولت از وی بر روزش زان تا سحر / دوخته صد دیده هر شب از امید توتیاست

جامی از خدمت اطناب سخن بگسل طناب / خیمهٔ نطق آور برانکه هنگام دعاست

تا زرین دایره جرم منیر آفتاب / شمسهٔ ایوان نیلی گنبد عالی بناست

باد باقی شاه و ارکان جلال و جاه او / خاصه آن کین منزل از تدبیر او عشرت نماست

مستجابست این دعا دانم که از آفات دهر / سایهٔ اقبال شاهی ماند کان ملتجاست

نیست تنها بهر ایشان این دعای مستجاب / التماس رحمتی بهر همه خلق خداست

آن بلمع پیکر فیروزه رنگ زرنگار / چون فلک بی خشت و گل دارد بنای استوار

موردی مسافت خود را خج تا زدی بر زبر / نقشبندان بکران لاجورد انرا بکار

ار دو روش گر نبکردی نقاش چین / در زمین رو همچو سقف او بماندی بر سما

چون درخت اصل و خوبت در بن طرح افکنده / رسته چندین شاخ و برگ گل

بسکه زرین شمسه‌هایش می‌دهد خورشید گویا — لمعهٔ نور از درخت طور گشت آشکار

تیشهٔ نوحش تراشیدست تا کشتی صفت — غرقهٔ طوفان محنت را برد سوی کنار

کشتی است آری ولی بر خاک خشکش نیست جای — کشتی بر خشک کم راندست زرینسان

بر مقر جود دارد جا نی بر خاک خشک — کشتی نوح است کو کرده بر جودی قرار

آن مقر جود کز جودی فزون آمد بقدر

نیست جز خاک جناب شاه جمشید اقتدار

قبه بر گردون رساند این جناب کیوان آستان — کو کلاه انداز از این شادی زمین بر آسمان

دورها بگذشت در دل آرزوی چرخ را — تا نهاد این آرزو در دامن آخر زمان

بیت معمور از سرای کاش می‌آید فرو — تا درون نه صدف باشند با هم توامان

تا نسوزد قدسیان را پر ز فروغ شمسه‌اش — در میان فراش صنع افراخت نیلی

در درونش ساکنان را حاجت گفتار نیست — کز صفایش راز کس در دل نمی‌ماند نهان

آشیان از چوب خواهد مرغ شاید گر کند — این بنای خوب را مرغان عرش آشیان

تا بروز حشر از گوهر بپایاند صحن — بر سر او بر نثار گوهرست این

هر که چون

۱۳

هر که چون رنگین کمان بیند مقوس طاقهاش

غرفه‌اش چشمیست وطاقش ابروان بالای چشم

با در روشن چشم او از طلعت شه جاودان

اینچنین عالی بنا در عرصهٔ عالم کم است — کس نکرد انسان بنایی ها بنای عالم است

تا بی بوسه بخاک آستانش سر نهند — پشت گردون زیر بای خاکبوسانش خم است

آب لطفش میچکد از سقف بر دیوار و در — این درخشانش که بینی سبز و خرم زان نم است

کی ز تصریف فلک گردد ازوی تا ابد — وان دولت کز ازل در سدهٔ او مدغم است

از فروغ روزن او صبح دولت میدمد — خوش بود با صبح او همدم شدن کین یکدم است

ش محرمان را کامرانیها بود — مانده محروم از حریم او همین نامحرم است

شانه شکل کنگر بامش زند مشاطه وار — زلف عشرت را که از باد حوادث درهم است

میزند هم دور و هم نزدیک را کلبانگ عیش — شاهد این نکته ورد نغمهٔ زیر و بم است

تا جداران باز سر ناکرده در وی چون روند

کاستان او قدم گاه خدیو اعظم است

کی بر این عشرت سرا خاطر نهند ارباب راز   زانکه از نقش بقا خالیست این مجاز

باختند از بهر تو زین پیش منزل دیگران   ساز با آن از برای دیگران منزل مساز

از دفتر صورت پرستان محو کن   تا شود القاب تو منشور معنی را طراز

کعبه آسا خانهٔ دل را بپرداز از بتان   تا نهندت بت‌پرستان بر آستانت رو نیاز

کار گیری پیش پیش از مدت ایام عمر   عمر کوتاه و تو بر خود کار را سازی دراز

باز شغل این سرا سازد خمیده پشت مرد   آه اگر گیری ز دیوار فراغت پشت باز

همچو آتش کی هوای عالم علوی کند   چون بود سوی نشیبت میل چون آب از فراز

از گدازش فارغی چون شمع روز بیکسی   چون رسد روز نشیب تیره شب کم آهی در گداز

گر نیاری تاب آن کز سلک مسکینان شوی   جهد کن تا با همه مسکینیان شوی مسکین نواز

گر بگستاخی گرفتم بر زبان اوصاف شاه   حکم المامور معذور مرا بس عذر خواه

طبع تیره فهم خیره عمر بر عزم رحیل   نیست شغلی زان ضروری‌تر که سازم زاد راه

میکنم تسوید شعر من بیهوده سست   نامهٔ خود را به بیهوده همی سازم سیاه

چون نمی آید سخن زان سان که خواهم بر زبان   به که چون سوسن زبان از سخن دارم نگاه

همچون تیرم راست چون آمد سخن زین سخت کمان — از کشاکش داد ما همچون کمان پشتم دوتاه

لنگ لنگان میروم راه سخن وا زده پای — میکشم در هر قدم از دل فغان وز سینه آه

هر چه میگویم کنون بر من بود تاوان — جز دعای دولت شاهنشه گیتی پناه

تا شود در صبحها خور مشعل گیتی فروز — تا بود در شامها مه خسرو انجم سپاه

همچو ماه و خور که باشد جای شان اوج سپهر — باد جای او سریر دولت و اورنگ جاه

این دعا را باد آمین از لب روح الامین

صد اجابت بر هر آمین ز رب العالمین

تبارک الله ازین طایر همایون فال — خجسته نامهٔ اقبال بسته بر پر و بال

نه نامه نافهٔ از مشک خالص آمده بر — نه نافه طبلهٔ از مشک ناب مالامال

نه منصه ایست ز کافور کرده ساز زیور — نموده جلوه عروسان عنبرین پر و بال

نه شاهدیست که مشاطگان کلک بیان — ز حرف و نقطه نهادند بر رخ او خال

ز تار و پود شب و روز بافتست بهم — ندیده چرخ نسیجی عجب بدین منوال

فراز لوح بیاضش خطوط سلسله‌هاست — که کرده باد عیان زو نموج سلسال

ز گوشوارهٔ او حور عین فرستادست بعاشقان بهشت برین عقود لآل

سخن درست بگویم دبیر شاه جهان بدستگیری اقبال دکان نوشته مثال

ترشحیست ز دریای لطف در آفت او

که داده تشنه لبانرا خواص آب زلال

زهی ز باغ لطافت قد تو تازه نهال ز شرح سر دهانت زبان ناطقه لال

ل موی میان تو میکنم شب و روز چو ثبت دولت وصل تو ساختم بخیال

بس ز لعل لبت بی سوال کام دلم که نیست کشتهٔ عشق ترا زبان سوال

کجا به بزم تو گنجائیم بود هر چند ز مویه بی تو چو موی شدم ز ناله چو نال

مرا چه راه گذشتن بسوی تو این بس که بگذرم ببدل محرمان بزم وصال

ز شوق آنکه نهم رو بپای تو چو رکاب بچهره خون دلم از دو دیده بسته دوال

بمجلسی که برای تو صدر چون خورشید نهند روی هلال ابروان بصف نعال

نیایدم کف راحت بسر کسی که گوی گرفته خوی بچوگان تست در همه حال

گریزی از من بیدل درین کرشمه تو نمیرسد بتک تیز نو رسیده غزال

خصال

خصال خویش نکو کن وگرنه خواهم برد شکایت از تو بدرگاه شاه نیک خصال

معین دولت و دین شهریار روی زمین سپهر جود و کرم آفتاب عز و جلال

بلندمرتبه یعقوب بن حسین که بود عدیل یوسف کنعان بمصر جاه و جلال

شهنشهی که کند نکهت شمایل او پر از عبیر کنار صبا و جیب شمال

جنیبی است هما نا ز جنبش تصرف او که بشت رخش فلک را زمانه نعل هلال

ز استدارت چنبر بلند رفعت او که مستدیره علم شد با فصل الاشکال

فصیح‌تر ز جهان نیست فسحت کرمش که شد قوافل آما لال محط رجال

بقدر جود خود ار سیم و زر بپیماید بعرض ارض و سموات بایدش مکیال

حسود صولت قهرش چو دید ساخت تهی دل از تصور باطل سر از خیال محال

بضبط ملک بود فارغ از مشیر و وزیر بس است رای وی این شغل را باستقلال

بجنب کوه وقار زمین قرارش نیست همه جبال روای بقدر یکمثقال

خمیده شد تن اعدا چو دال و تیره او گرفته جای بسان الف میانه دال

نوال او نشد از بی نوا جدا هرگز بدان مثابه که نبود جدا نوا ز نوال

بنقص جهل کجا دل نهد که کرد خدای | بسینه از دم عیسی اش نفخ علم کمال

چگونه راه ضلالت رود که کرد از و | بنور نجم هدی دور رجم دلو ضلال

جهان پناها این اهل ملک و ملت را | در تو قبله اقبال و کعبهٔ آمال

تو آفتابی و مشحون بمهر سلسله | بسوی ذرهٔ ناچیز کرده ارسال

صحیفه که چو مشکین خطان نوشین لب | ربوده هوش من از حسن لفظ و لطف مقال

جواب آن چه جامعی که از خرد دورست | به پیش عقد گهر عرض مهرهای سفال

شکسته نظمی مصحوب قاصدت کردم | به بسط عذر کند پیش تو بوقت محال

ز خلقهای کریمانهٔ تو میدارم | امید آنکه کنی بر قبول آن اقبال

ریم از حد گذشت از آن ترسم | که در جبین قبوات فتد شکنج ملال

نارسیده هنوز | باسمان کند از اجابت استقبال

همیشه تا که درین غم سرای حادثه زای | بود ز سیر مه و مهر گردش مه و سال

قضا معاون تو بالعشی و الاشراق

قدر موافق تو بالغدو و الآصال ٭

طوبا

طوبی لروضة سجدت اضعا الجباه　　بشری لسدرة تهت بها السفاه

این آستانه ایست که از خاک او برند　　شاهان ملک افسر عز و سریر جاه

رخ چون نهد بسجدهٔ آلایش آفتاب　　چرخ از نه زیر پاش کشد قامت دوتاه

چون لی برا کز سقف رواقش چکید مطر　　سر بر زنند ز طارم چرخ برین گیاه

گیرد جهان ز شمسهٔ ایوان او فروغ　　بر صدق این سخن دو گواهند مهر و ماه

ننهد بروی خود همه ورنها حادثه　　هر کس که آورد بحریم درش پناه

وین منقبت ز دولت صاحبدلی گرفت　　کز مهد خاک کرده درین بقعه خوابگاه

پیر هرات زبدهٔ انصار یاکین سود　　بر طاق چرخ قبهٔ دهلیز او کلاه

تصنیف اوست درس مقیمان مدرسه　　تلقین اوست ذکر مقیمان خانقاه

کافور گهیست تربت او کاز معفرت　　در ساحتش سفید کنند نامهٔ سیاه

میل منیر فراز بر انوار او کشند　　ذوار را بدیدهٔ دل کحل انتباه

دلو زرست صورت قندیل مرقدش　　کز وی رسیده یوسف دلها

نور ولایتش که جهان را فرو گرفت　　تا حشر باد هادی افتادگان راه

جامی حریم کعبه حاجات این در است   روی دعا بکعبه کن و حاجتی بخواه

توفیق توبه جو ز گناه وجود خویش
تا وا رهی ز دغدغهٔ توبه و گناه

طوبی لبقعة خضعت عنده الجباه   خاکش سران دینی و دین راست تکیه‌گاه
قدر زمین ز دولت پابوس او بلند   پشت فلک ز سجدهٔ تعظیم او دوتاه
آب لطافتش که ز دریای رحمتیست   شوید ز طبع داخلش اندیشهٔ گناه
زان نم عجب مدار که از تخم سوخته   در خشت پخته اش بدمد فصل دی گیاه
هر روزنش گشاده دو صد چشم تا بخلق   زان دیده بان لطف الهی کند نگاه
بین ارتفاع قدر که می ساید از علو   هر تارکش تبارک چرخ برین کلاه
وین فضل از آن گرفت کش افراخت مفضلی   از فاضل مواهب شاه جهان پناه
سلطان حسین کز زر خالص دو شمسه اند   زایوان کبریاش درخشنده مهر و ماه
معمور عدل اوست چه مسجد چه مدرسه   معمور فضل او چه رباط و چه خانقاه
خواهد ز دست بخشش بحر داد و نیست   در عهد عدل او بجز این یک داد خواه

نوال

نوال یافت که دریا نکرد رفت — هر کس رسید بر در بارش ز گرد راه

کلک قضا بدعوی ملکش سجل نوشت — زیرا که بود عدل برین دعویش گواه

بی منت سپاه شد از تاج سربلند — باشد هزار منت ازو بر سر سپاه

شد سایهٔ اله و ازو هست عالمی — آسوده دل بمسند عز و نیز جاه

هر کس فکند سایه تا اساس این بنا

جاوید باد در کنف سایهٔ اله

بر خوان لاجورد درین طرفه خانقاه — از بهر شام و چاشت دو قرص اند مهر و ماه

بهر قدوم صادر و وارد علی الدوام — از در نهاده بنجره‌اش چشمها براه

بر روی زیر آن ز کرم طاقهاش را — ابرو کشاده پشت تواضع بود دوتاه

جائی کشید گنبد او سر که ساخت چرخ — از گوی زرنگار خودش تکمهٔ کلاه

قایم بجایگاه خود است این بنا که خیر — چیزی چنین نبود جهان را بجایگاه

زینسان که آب لطف چکد زابر سقف او — از سنگ فرش او چه عجب گر دمید گیاه

روئی درون او برون هم چو نیکوی — چون روی دوستان فرح بخش و غصه کاه

هر شام چرخ ازرق بکجنیم کوز زینت | کاسه تهی بمطبخ او میکند نگاه
نو خیز شاهدیست که دارد بفرق سر | بیجان زرد و مطبخ خود کاکل سیاه
توفیق حق پناه کریمی سزد که یافت | از بهر بینوایان توفیق این پناه
باشد دعای دولت او داد صادقان | بر صدق این حدیث بود صبحدم گواه

باشد چنان بلند که در چشم همتش
آید حقیر مسند عز و سریر جاه

چیست آن شاهد سیف غدار | رو برهنه روان بهر بازار
بسکه بر روی رسیده کوب ز دهر | مانده بر پشت و روی او آثار
صورت او با فضل الاشکال | می رباید دل از صغار و کبار
بضمیر روشن است لیک او را | خجل ثابت کند کرم سیاره
چون منافق دو رو دولی ز اسلام | رکن او دل نوشته بر رخسار
کاسیانرا وصال او آسان | ممسکان را فراق او دشوار
بهر اندوه دیدگان آرد | مایهٔ عشرت از خم خمار

سوی هجران بیچارگان آید	تا بلطف گرفته دامن یار
در نداده دست بی میانجی او	هیچ معشوق تن ببوس و کنار
چون گرانی کند هنر گیرند	سبکی عیب باشد از وی عار
داغهای بی ستاره آید ازو	بر تن بدخلان بروز شمار
اصل او سیم ناب و چون سیماب	نیستش در کف جواد قرار
بخشکان گرچه خام خوانندش	هست ازو پخته مفلسان را کار
هست تا غایتی عزیز که نیست	جز بچشم بلند همت خوار
سال و مه در تردد او و زد	روز و شب در کمین او طرار
نام او نکته پریشان ست	لیک جمعیت آورد بسیار
آمد اما لم انقد ز عراق	که کف جود شاه جم مقدار
گر کند سال دیگرش تضعیف	عدد آن رسد به بیت هزار
شاه یعقوب بن حسن که گرفت	جود را طبع او چو عدل شعار
جود او فیض لطف را منبع	عدل او قصر ملک را معمار

تا بود در محاورات عرب / نام شب لیل و نام روز نهار

شب او همچو روز روشن باد

روز اعداش تیره چون شب تار

این خانه چه خانه ست بهین خانه حسن ست / پر حور یکی غرفه ز فردوس برین ست

در آب و گل این لطف تصور نتوان کرد / از طارم چرخ آمده برجی به زمین ست

قصر ارم آن کش بجهان مثل نباشد / گویند چنین ست ولیکن نه چنین ست

این بقعه مکین و در افق حلقه خاتم / این خانه پر نقش و درو نقش نگین ست

پیداست درو صورت هر معنی پنهان / گویا دل روشن شده اهل یقین ست

از نور درونش حاجت خورشید ندارد / خورشید برون آی ازان خاک نشین ست

بر صف نعالش فلک از بسکه جبین سود / تابان شده چون نعل هلالش به جبین ست

در فرش وی از سقف نماید همه نقشی

هر کس که دران آینه بیند همه بین ست

خاک ازین عالی بنا بر کاخ گردون سر کشید / تا بنائی عالم ست اینسان عمارت کس ندید

بنش

بینش پاک از سرت آب و گل کو با خدای — همچو قصر خلدش از یکدانه گوهر آفرید

بین در و دیوارش از نقاش نقش لطیف — کلک او آمد مگر گنج لطایف را کلید

شاهد معنی ز صورتهاش از بس جلوه کرد — خاطر ناظر ز هر صورت بصد معنی رسید

بر سر شاخ درختانش مگر هر مرغ را — آنچنان جا یافت که گوئی دمبدم خواهد برید

بر مشام جان زند بوی گلان از فرش آن — بس که آب لطف از گلهای سقف آن چکید

شه چو جانست و جهان تن فی مبارک منزلی — کاندرو جان جهان خواهد بدولت آرمید

زنده بادا این تن و آن جان جاودان مرغ سحر

دوش میخواند این دعا و صبح صادق میدمید

من لدی نجم الافاضل — صحیفه احوت کل الفضایل

الی نیل العلی اجل الذرایع — الی درک المنی احدی الرسایل

ازو خوشبو چو مشک انفاس راوی — وزو شیرین چو شهد الفاظ ناقل

همانا ثانی سبع المثانیست — شده از آسمان فضل نازل

دهد خاصیت حرز یمانی — چو گردد گردن جان را حمایل

همی خوانم بکلک صدق واخلاص   نویسم چند حرفش در مقابل

دگر گویم چرا با سحر سنجان   کند عاقل مقابل نثر اثر ماقل

سلام الله با حسن القماری   سلام الله با آن السلایل

علی ملک المکارم والمعالی   علی ملک المناقب والشمایل

ندانم خامه را در شرح اشواق   که طی نامه ازانیست قابل

دعا بگویمش اَمّا نه زانسان   که باشد مقتصر بر خط عاجل

بکامش هرچه عقل آن را شناسد

صلاح دین و دنیا باد حاصل

سقاک الله با خیر المعانی   ولا اخلاک عن وصل الغوانی

توئی آن آسمان بیت معمور   که در روی زمینت نیست ثانی

ز خورشید جهان سوز حوادث   کند سقف رفیعت سایه بانی

بزیر پا فکنده فرش صحبت   حریفان را بساط کامرانی

در و دیوار تو باشد منقش   بنقش حلیهٔ آمال و امانی

فروغ

فروغ شمسات چون روز روشن / نموده در شب اسرار نهانی
بود حوضت بسان چشمهٔ خضر / لبالب از زلال زندگانی
ز فواره چو ریزی آب صافی / بعصاو غریب اندیشه مانی
که بر جای عقیق تر ز نشتر / سبو بالا بلور ترفشانی
ز لحن صحن ابوابت رسیده / بهر گوشی نوای شادمانی
وز اینها جمله بهتر آنکه گاه / مکان خسرو عالی مکانی
بنور روی ظلمت سوزی او / چراغ دودهٔ تیمور خانی
شه صاحبقران سلطان حسین آن / که بر وی ختم شد صاحبقرانی
بیک لحظه ستاند کشوری را / همین باشد حد کشورستانی
بهر کشور که راند رخش دولت / کند با او سعادت همعنانی
کند جودش ز خوان نعمت خویش / بهر دم عالمی را میهمانی
چو در قانون دانش نکته راند / خرد عاجز شود از نکته دانی
چو بر تخت جهانداری نهد پای / سرافرازد بدو تاج کیانی

پی پابوس او هست آسمان را | بهر گاهش هوائی آستانی

زبان کوتاه کن جای زگفتار | مشو غره بدین شیرین زبانی

دران حضرت که بر گوئی ادب نیست | دعا گوئی به است از مدح خوانی

الا تا باشد احکام ز ستی | بوفق وصفهای آسمانی

رود ز نیکو ملک اینجهانش :

که گردد اصل ملک انجهانی

حبذا منزلی که چرخ برین | تماشای اوست روی زمین

میکشاید بدیدنش شبها | ز اختران چشمهای عالم بین

دور باشد که با هزاران چشم | هیچ جا منزلی ندیده چنین

بر برون روضه ها بهشت آسا | در درون پر جها بهشت آئین

بر جهانش ز اختران روشن | چون دل عارفان نور یقین :

پاسبان چون نهد ببامش پای | سر او بگذرد ز علیین :

روی دیوار او چو صحن چمن | بر گل و سرو و لاله و نسرین

تخته ها

تخته های منقش در او / لوح تعلیم کارخانه چین

تا بدان هاش روشنا باهم / جمع کرده بصورت پروین

بسته بر آب و خاک نقش او را / نقشبند خلقته من طین

کوس رحلت زنند زدار الملک / کر رسد صیت او بحور العین

حوض و فواره هاش جای بجای / موج زن چشمه سار ما بمعین

سوده گشت آستانش بسکه سران / در سجودش همی نهند جبین ⁂

زانکه انجا رسیده کاه گهی / قدم شهریار دنیی و دین

شاه سلطان حسین انکه سپهر ⁂

حکم او را بود رهی و رهین

بنام ایزد این منزل روح پرور / که ذات البروج است چون چرخ اخضر

درو برجها بر کردون کشیده / بهر برج کردان یکی روشن اختر

درونش بود روشن از اختران شب / چو بیرون او روز را مشعل خور

بدل کرده ای جای هر کشوری را / نیابی چنین جا در هیچ کشور

نظیرش نه بیند هرچند انجم / نظرها گشاید ازین سبز منظر

نه خانه ست این بلکه باغیست خرم / ز ازهار تو خیز و اشجار نوبر

زمینش نه فرش بهشتی مزین / هوایش ز مشک تتاری معطر

درو لالها ساقیان قدح ده / درو بلبلان مطربان نوا گر

بهر جانبش از صنعت نقشبندان / دمیدست گلها چه احمر چه اصفر

همانا که ایزد نمودار عقبی / بدنیا فرستاد فردوس دیگر

اگر نیست فردوس این چیست دیگر / چو بر روی معشوق جعد معنبر

ز زنجیر بر دوش آید آرے / ندیده ست هرگز ازین جای خوشتر

چو راه اندرو یافت آب از تفاخر / ز فواره هایش بگردون کشد سر

طپد حوت گردون ز حسرت چو بیند / که ماهی دران حوض باشد شناور

چو مسند نهد بر کنارش بعشرت / خداوند دین پرور عدل گستر

ز عکس غلامان شیرین شمایل / شود همچو بتخانه چین مصور

جهانگیر شاهی که از زخم تیغش / چو سین رخنه رخنه ست سد سکندر

ناصرور

هنرور غزا پیشه سلطان حسین آن — کزو زنده در قضا نام حیدر
سپر گر شود قرص مه پیش خصمش — چو جوزا کند تیغش از او دو پیکر
ز بس پرتو عدل ظالم گدازش — بود شامل حال مظلوم مضطر
زند ایمن از پنجه شیر آهو — بود فارغ از چنگ شاهین کبوتر
عزیز است دینار در چشم مردم — ز نرخ تمامش نهاد است زیور
بالقاب او خطبه باشد مکرم — بلند است از آن پایه قدر منبر
چه حاجت باتش که خاطر گمارد — پی دفع اعدا به ترتیب لشکر
بدین شوکت و جاه و اقبال و دولت — بهر جا نهد روی آید مظفر
دلش چشمه نور عدلست و عالم — ازان چشمه نور باشد منور
گدایان لطفش چه معن و چه حاتم — اسیران مهرش چه خاقان چه قیصر
بود خاک در راه او تاجدار — بنزد خاک درگاه او تخت سنجر
خلافت پناها تویی آنکه دارد — نجاک درت روی خورشید انور
ترا پایه برتر بود زانکه جامی — بمدح آوری ایدت در برابر

چه لایق که بر آستانت فشاند — اگر درج نظمش شود درج گوهر

ولی چشم دارد که یابد تمامی — ز حسن قبول تو این نظم ابتر

الا تا درین کارگاه حوادث — مدار فلک هست بر قطب محور

مدار فلک بر مراد تو بادا — که نبود ازین به مرادیش دیگر

ترا باد ملکی که داری موید

ترا باد کامی که خواهی میسر

زین مروح خانه بادی میوزد بس دلگشا — بر مشام جانهای دل قوت جان زین بادگیر

زین معطر باد هر کس شمهٔ چون گل شنید — میرود دامان پر از مشک و گریبان پر عبیر

بین شبکها در وی هر سو بصد بند و گره — تا کند آیندگان را دل بدام خود اسیر

از صفا دیوار او بنموده بی رنج قلم — هر چه گشته نقشبند انرا مصور در ضمیر

تا بدانش را بر وصف چشم برد تا در — پا نهد جمشید خورشید افسر گردد سریر

بگذرد از اوج رفعت سر برج این چرخ را — گر فتد آن آفتاب ملک را بروی مسیر

شاه ابو الغازی مظفر سلطنت سلطان حسین — آنکه باشد ملک و ملت را معین و دین را نصیر

ناکز

تا که زیر خلق باشد سایهٔ اقبال او
گرچه دارند از فروغ مهر و نور مه گزیر

تا زید اندر پناه دولتش پیر و جوان
یاور او باد هم بخت جوان و عقل پیر

چیست خود در خم این دایرهٔ خرگاهی
عکسش از شعشعهٔ طلعت شاهنشاهی

آنکه خورشید ازل دوخته از چشمهٔ نور
بر قد دولت او خلعت ظل اللهی

بر در بارجوارش تو واضع باشند
سروران طوق کش ربقهٔ دولتخواهی

ماه و ماهی شده زو صاحب دینار و درم
فیض احسان وی از ماه بود تا ماهی

حاجتش نیست در اسرار ممالک بوزیر
میدهد منهی غیبش ز همه آگاهی

محمل آنکس که نه بر راه سلامت راند
میکشد باز زمام وی ازین بی راهی

چون چهد از کف شیر مصاف آور او
خصم ملکش که ز بس حیله کند روباهی

مدت دولت فرمان دهیش امین باد
همچو دور فلک از منقصت کوتاهی

بنام ایزد این منزل روح پرور
بهشتی است رو کرده در حوض کوثر

نه کوثر پر از نجم و سیاره چرخی
ز گردنده مرغان بیان مناور

ز غوطه زدن در غروب و طلوعی   که آید بپایی زر خشنده اختر

نه چرخی که بحریست ماهی ز آبش   نمایان چو از خنجر شاه جوهر

جوان بخت مقبل جهان بخش مفضل   جهان دار عادل جهانگیر صفدر

هنرور ظفر پیشه سلطان حسین آن   که بر شیر دل خسروان شد مظفر

بحکمت چو لقمان بحشمت سلیمان   بصولت فریدون بدولت سکندر

الا تا جهان را بقا هست بادش   پس از بودن تخت افسر میسر

مقاصد مهیا مطالب محاصل

عساکر مرتب ممالک مسخره

انما الله اله واحد   فهو الغایب و هو الشاهد

میکند در همه اضداد ظهور   نیست با هیچکس از اشیا ضد

سر وحدت ببطونش راجع   نقش کثرت بظهورش عاید

اوست در صورت آدم مسجود   اوست در سلک ملایک ساجد

گرچه در صومعه ها مشهورست   وارد از صوفی و ورد از عابد

عاشق

عاشق مست بمیخانه خوش است　　فارغ از ورد و نفور از اوراد

جامی از هر دو جهان یکتا شو

لا یری الواحد الا الواحد

بنیمت ای خرد بکار توکم　　کارگه چرخ کار کرد انجم

چیست عالم ز خوابگاه عدم　　چون ز امرت رسید بانگ که قم

کی شناسد ترا اسیر جهات　　چه خبر پشه را ز خارج خم

بی تو دهقان چه سان برون آرد　　گندم از خوشه خوشه از گندم

در وجودت بی دوام آنکس　　که ز تو آمد خطاب او دم دم

هستی غیر تو بفکرت عقل　　دیدهٔ احول است و نقش دوم

شکل پروین و صورت مه نو　　چیست ظاهر شده برین طارم

دارد از زخم توسن قهرت　　هم ز دندان نشان و هم از سم

خالی از لطف امتداد حیات　　رمزناکست افعی است ترادم

جان جامی فدای مردانی　　کز ملک شان گزیده مردم

زنده جاوید ان شدند همه

حیث ما تو یجب مولاهم

ای نام زد بنام تو در نامهٔ قبول — یا ایها النبی و یا ایها الرسول

باران رحمتی تو که از آسمان جود — بر عاشقان تشنه جگر کرده نزول

کی در حریم حرمت جاه و جلال تو — هر باد گرد را رسد اندیشهٔ دخول

حاشا که از تو روی بتابم خلیل وار — چون نیست آفتاب ترا آفت افول

هر چند رفت طاقتم از جان و جان ز تن — والله لیس حبک عن مهجتی یزول

گر کاذبست دعوی عشق تو بهر حجت

فی عینی البکاء و فی جسمی النحول

دی گذشتیم بر آن دلبر و گفتیم دعا — قال من انتم قلنا فقراء غربا

فقرائیم عجب آنکه نخواهیم ز تو — جز تو حاجت که توئی در دو جهان حاجت ما

غربائیم و نداریم بجز تو وطنی — چند باشیم چنین از وطن خویش جدا

بفقیران نظری کن که بتابند نظر — برس فقر فقیر تو اکسیر غنا

بزبان

بر غریبان گذری کن که به تشریف قدوم | از دل زار غریبان تو بری بار عنا
گرچه تا میکدهٔ عشق هزاران راه است | هست نزدیکترین راه ره فقر و فنا

جامی این راه بجز راه سبکباران است
دامن از خویش بیفشان و درین راه درآ

نفحات وصلک اوقدت جمرات شوقک فی الحشا | ز غمت بسینه کم آتشی که نزد زبانه کما نشا
تو چه مظهری که ز جلوه تو صدای صیحهٔ صوفیان | گذرد ز روزن لامکان که خوشا جمال ازل خوشا
همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح و دعای شب | من و ذکر طلعت و طرهٔ تو من الغداة الی العشا
ز کمند زلف تو هر شکن گرهی فکنده بکار من | بگره‌گشای لعل خود که ز کار من گره گشا
دل من بعشق تو می‌نهد قدم و ما بره طلب | فلئن سعی فیه سعی و لئن مشی فیه مشی
تو و داشت خوان کشته خون تو بود جان مرا سکون | فبجر تمنی و جفتنی متجرا منو حشا

چه جفا که جامی خسته دل ز جدائی تو میکشد
قدم از طریق جفا بکش سوی عاشقان جفاکش آ

خط دمید از لب شیرین تو نوشین دهنا | خضر خوانداست به آب الله نباتا حسنا

خامهٔ صنع ثنای تو رقم کرده بحسن — بر گل از سبزهٔ نوخیز زهی حسن ثنا

در ازل سر دهانت ز ملک خواست حکیم — نعره بر داشت که سبحانک لا علم لنا

سست بنیاد بود وعدهٔ وصل از تو بسی — کی توان خانهٔ امید بر آن کرد بنا

عمرها پیش تو در ظل عنایت بودم — داغ هجر تو بدل کرد عنایت بعنا

از نفس چند زند لاف تکلم طوطی — یک نفس لعل شکرریز تو گر در سخن آ

مرد گر دست بزنجیر زنخدان نگشاد — به بود بسته کف او چو عروسان بحنا

گر نجروار بریشم نبود تاری چند — بس بود بر خرکی عود ز اسباب غنا

می پرستان همه از صاف نشاط در بند
کام جامی چه بود جرعه از جام فنا

از لعل تو غمت العطایا — وز زلف تو دامت البلایا

بی ابروی سگان کویت — صارت خطواتنا خطایا

بی روشنی فروغ رویت — اصبحت غدواتنا عشایا

شهرت طلبان نام خود را — یاد تو نشانده در زوایا

بابی طلم

پای طلبم بره شکستی مطلوب تو زین بود ابا

تا پای مرا درست گردان با سوی من شکسته بال آ

داد دل جامی از جدائیت

داد دل او بده خدایا

گر نیابم بوی از وصل تو در گلزارها همچو اشک خون بخون غلطم میان خارها

چون نقاب افکنده دیدت شاهد گل در چمن کند ناخن ناخن از رشک رخت رخسارها

پیش خورشیدم چو دیواریست حایل آن رقیب باد چون سایه زپا افتاده این دیوارها

مستم و دریوزه دارم وجه می کو محتسب تا بگرداند مرا گرد همه بازارها

کار من می خواری و یارم سوی می گشت یار من باشد دگر کار آزمودم بارها

گر نه با زلفت رساند سلسله پشمینه پوش تار بود خرقه اش باشد همه زنارها

گر بدست راست جامی سبحه دارد جام می

بر کفش نه کو بدست چپ کند این کارها

بندم بسینه دمبدم از سیم مژگان تارها از دل بدین قانون زنم بیرون همه آوازها

تا لعل شکرخای تو شد قیمتی کالای تو
در هر سر از سودای تو شوریست بازارها

باید که از گلبرگ تر آید چو رویت در نظر
چون باد گردم هر سحر گرد همه گلزارها

بی رویت ای شنگ سمن گل نیست در بستر من
دور از تو برق آه من آتش فگن اندر خارها

با ضعف تن بنشسته تا استم پیش تو بپا
در کوی تو بنمود مرا بنشستن و خیز از دیوارها

پندار زاهد داده خو با کردن از جود گفتگو
می ده که باید شست و شو نقش همه پندارها

جامی چه غم گر خون خورد تا شعر رنگین آورد
بر خاطرت گر بگذرد روزی بدین گفتارها

چرخ کبود هر شبی خندان ستارها
دود دلیست ز آتش من وز دمی شرارها

لاغر تنم ز گریه پر از قطرهای خون
باریک رشته ایست در و لعل بارها

یک چند در نظاره رویت گذشت و نیست
جز آب دیده حاصل من زان نظارها

در باغ لطف چون خط و رخسار تو که دید
یک گل که مشک تر دهد از خس از کنارها

بیچاره ایست لایق وصلت کمی ز فراق
دست هوس گسسته ز دامان خارها

مستی نخواب ناز چه دانی که در غمت
پهلو بخارهاست شبم با بخارها

گر دست جامی

کر دست جامی از گهر وصف لعل تو

از گوش شاهدان سخن گوشوارها

کؤس الراح وارث خدید الساقی　　که باشد در کف او قوت جانها قوت دلها

ز صد سالک یکی ره سوی مقصد برد باقی　　شد اندر راه و دامن گیر آن خاک منزلها

بجان اندر خطر در بحر غواصان گوهر　　نشسته از خطر ایمن صدف جنبان ساحلها

چه گویم وصف آن شاهد که تا باشند جهان باشد　　حدیثش نقل مجلسها جمالش شمع محفلها

شتر رقاص گردد در مغیلان چون شود جای　　بوصف کعبه وصلش حرس جنبان محملها

بر نیای دیده بر خاک مذلت گریه حسرت　　که گلهای کرامت بردمد روز از این گلها

رخ خدمت متاب از صحبت پیر مغان جامی

که آنجا میشود دفع بلاها حل مشکلها

شراب لعل باشد قوت جانها قوت دلها　　الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

چو از اول عشق مشکل بود آخر هم چرا گویم　　که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

خوشا مستی که هشیار از خرم خیزد او ان فارغ　　که بود اندر میان راهی و اندر ره منزلها

ندانم کز امین پرده زد جای دو نوا امشب | ز کلبانگ حدی سیر و گردانند محملها
مزن بر کهنه دلق درد نوشان زاهدا طعنه | که در کوی مغان هستند صدر آرای محفلها
شدم در لابها خم فرو هر چند میدانم | که روزی بر دهد کلها ز سودای این کلها
درین گرداب غم می از کف منه جامی | که نتوان خبر بدین کشتی گرفتن راه ساحلها
رفیقان خاک نجد است این نکهد از بند محملها | که آرد شوق یاران گریه بر تا منزلها
بهر منزل تیان دلکش بود نمیدانم | ازین فرخنده منزلها چرا بستند محفلها
ز اشک عاشقان بود بر گل راه نشان آینک | نشان دست و پا ناقه نشان ماندست در گلها
بهر جا که نماید نشانی از کف پای | فرو ریزند اشک از دیده ها خون بار از دلها
چرا گر زند کوس امروز هر جا ساز کردند | میان سبزه گل اهوان شوخ محفلها
خوش آن کس گریه بود گرد من چو باد بر حالم | ز رندی قهقهه آن نازنین کبکان ز ساحلها
چرا شد کوه و کوه کش دو تیمور اخلف بانخ | ز تعریف قضا دارم سنی کوه بنه مشکلها

نویس از من بدیاران تا ملا ز صدق دل جامی

زصمها صفا الود فاختمها وارسلها

قوی

قومی بهوای حج در قطع بیابانها   جمعی ز نشاط می در طوف گلستانها

وین طایفه دیگر با داغ غمت فارغ   هم از طرب اینها هم از طلب انها

تا دل بتو شد بسته وز غیر تو بگسسته   خوردیم بسی خونها کندیم بسی جانها

تا دامن وصلت را آریم بکف روزی   ماییم و سر فکرت شبها بگریبانها

بودی پی هر دردی اندیشه درمانی   برد از دل ما دردت اندیشه درمانها

چندان بدنم تیرت جا کرد که بر سینه   چون سینه زنم خیزد آواز نیستانها

در راه تو هر پیمانه ایست جدا جامی

بپیمانه می بستان بشکن همه جانها

مجلس پیر مغانست و پر از باده سبوها   طیب الله بها وقت کرام شربوها

هر طرف باده بکف دردکشان بنشسته   احسن الله نفوسا و قلوبا و وجوها

عشق بحریست عجب ژرف که از موج بلایی   کرده جوهای نهنگ رفته روان از همه سوها

بجه از جوی و درین بحر فکن کشتی خود را   که درین بحر شود مسجد آخر همه جوها

ما عجب تشنه جگر رطل گران باده فراوان   زان شکیبیم که تنگست دهانها و گلوها

عاشقان کی آرند بخوبان نکو روی　　گر نه بینند عیان روی ترا در همه روها

ما گدایان در میکده هاییم چو جامی

بارها کرده بدریوزه پر از باده کدوها

بساط سبزه فکنند کوه و صحرا را　　ز لاله آرزوی جام تازه شد ما را

کجاست ساقی گلرخ که رنگ باده دهر　　به بزم گل ز می لعل جام می ما را

از آن می که فروغش اگر رسد بسها　　عقیق ها کند سبحهٔ ثریا را

بطرف باغ طرب امروز بزم عشرت هست　　ترانه های عجب بلبلان شیدا را

می مروق و فصل بهار و صوت هزار　　کجا توبه شود میل طبع دانا را

دماغ عقل ز فکر زمانه سودائیست　　پیاله دو سه درده علاج سودا را

بباده وقت خود امروز صرف کن جامی

گذار با کرم دوست کار فردا را

ای خط تو کرده رقم از رشک لوح سیم را　　سر بر خط تو چون قلم خوبان هفت اقلیم را

تعظیم قبله با یکی تمامی طاق ابروان　　تا سجده طاعت برم زان قبله تعظیم را

امسال

امسال اگر طالع نه همراه بیند وصل تو — از دیده جوی خون کنم هر جدول تقویم را

چون حرف دانایان را اسرار قرآنی سخن — نقش خم ابروی تو تا دید بس شد خم را

با داغت ابراهیم ام تا خانه از جان آتشت — زانسان که آتش بخشد از این گل خانه ابراهیم را

ز امید و بیم عقبی ام شد تیره در دل صبح تمنا — می ده که شویم زین سبب حرف امید و بیم را

تسلیم حکم عقل را جامی چه سان گردن نهد
زینسان که تیغ عشق تو زد گردن تسلیم را

بنازم آن سوار نازنین را — که برد از کف عنان عقل و دین را

اگر سلطان جانش را ببیند — کند تسلیم او تاج و نگین را

چو نتوانم که بوسم نعل رخشش — به هر جا بگذرد بوسم زمین را

مرا آن لطف سازد کشته بی تیغ — چو بر زد بهر قتلم آستین را

برآرد صوفی انگشت شهادت — چو بیند آن لب چون انگبین را

ز چین زلف او بنمایدم روی — بیاد آرم نگارستان چین را

چو جای خیز رخش سجده آرد — بشوید از خوی خجالت جبین را

بی تو جا از ملالت است مرا — با تو بنگر چه حالت است مرا

بی جمال تو گر بمه نگرم — از خیالت خجالت است مرا

کرده در صف سگانت جایی — بین چه جاه و جلالت است مرا

عشق گفتی ضلالت است قدیم — از تو رو در ضلالت است مرا

هر چه جز فن عشق و علم نظر — در حساب جهالت است مرا

منم آینه که از هر زنگ — داده مهرت صقالت است مرا

دال زلفت کشید و جامی گفت

کاین بدولت دلالت است مرا

ای کرده نهان شرم جمال تو پری را — روی تو خجل ساخته گلبرگ طری را

بی تو بچمن ریختم از دیده بسی خون — این است سبب سرخی بید طبری را

عالم همه در هم شد از آن روز که دادند — مشاطگی زلف تو باد سحری را

هر گه که خرامان شده بر زده دامان — پا مانده درون سنگ ز تو کبک دری را

از بسکه ز تو شهر پر از دام بلا شد — امکان گذشتن نبود رهگذری را

یکرکی

یکرنگی جامی چه شناسی چو ندیدی
بر چهره کاهیش سرشک جگری را

بر آستان تو عزتیست خاکساران را — که نیست تخت نشینان و تاجداران را
به بیقراری زلفت گرفته ایم قرار — قرارگاه دگر این نیست بیقراران را
ز باغ لطف تو بینیم تازه گلبرگی — جمال غنچه دهانان و گلعذاران را
گناه آینهٔ فضل و رحمتست ای شیخ — مبین بچشم حقارت گناهکاران را
میار بی خردان را بروی عیب نهان — که تاب حک محک نیست کم عیاران را
سپهر مضطربه راندی اگر خبر بودی — ز ذوق سلطنت فقر شهریاران را

ز فیض خاطر جامی بجیب فیض حسود
گیاه خشک ندانست قدر باران را

زاهدا چند لطامات مراعات مرا — طاق محراب ترا کنج خرابات مرا
تو و مسجد من و میخانه چه خوانی هر دم — سوی آتشکده از ما من افات مرا
قبله جا جم ایوان در میکده بس — بر مگردان رخ ازین قبله حاجات مرا

کشته‌ام محو حقیقت بروای واقعه‌بین بر دل ساده مکش نقش خیالات مرا

کی کشتم محنت تاریکی ازینگونه که تافت نور خورشید رخت از همه ذرات مرا

صفوت عشق تو کنجائی به پنجم نگذاشت نه غم نفی بود نه سر اثبات مرا

به نکونامی زهد ار چه ستائی جامی

چون به بدنامی عشق است مباهات مرا

کیست کز خون به رقم بند رخ زرد مرا بر تو خواند حرف حرف این نامه درد مرا

کی شود باران اشکم ژاله بر کشت امید خاصیت اینست دور از تو دم سرد مرا

دست امید من از دامان وصلت نگسلد گرد هر گردد به باد نیستی گرد مرا

خنجری باید برون زاندوه عشقت صد شکاف کز شکافی سینهٔ اندوه پرورد مرا

خورد می شبها نخواب از لعل تو جام طرب برد تاراج غمت هم خواب هم خورد مرا

سینهٔ پر مهر تو آوردم از راه عدم آه اگر طبع تو بنشیند در ره آورد مرا

داشت سرگردان بسان جام نیم فکر جهان

شد با شد عشق تو فکر جهان کرد مرا

روای

روای صبا و بگو باز داستان مرا | که وعده‌های دروغ تو سوخت جان مرا

سرا و خانه ام از طلعت تو روشن بود | سیاه ساخت فراق تو خان و مان مرا

فغان همی کنم از داغ هجر تو شب و روز | ولی چه سود که تو نشنوی فغان مرا

ز ناله راز نهانم بروی روز افتاد | بیا ز خاتم لب مهر کن دهان مرا

چه سان جمال تو بینم اگر نه پاک کنی | با آستین کرم چشم خون فشان مرا

چراغ شام غمت را فتیله از چه کنم | چو سوخت فرقت تو مغز استخوان مرا

غزل سرای جامی که حسب حال من است

ترانه ساخت بهر کوی داستان مرا

نه کوی دوست هوای چمن گذاشت مرا | نه یاد داده هوس انجمن گذاشت مرا

ربوده بود ز من یار من مرا از من | چه جرم رفت که دیگر بمن گذاشت مرا

گرفتمش سر ره دی برای سخن دهانی | روان گذشت و سخن در دهن گذاشت مرا

ز غصه کوه کنم چرخ بی ستون گوئی | درین هنر بدل کوهکن گذاشت مرا

تنم گداخت ز هجران و جان بسوخت ز شوق | بلای عشق نه جان و نه تن گذاشت مرا

مرا چه زهره که کردم ندیم خلوت او — بس این که کرد در خویشتن گذاشت مرا

چگونه شرح دهم سر عشق او جامی
که عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا

اژدهای عشق زخمی عجب بر دل مرا — نیست خاطر سوی تریاک و فسون مایل مرا
نیست تریاک و فسون من بجز جانان که ساخت — مهرش از صبح ازل در جان و دل منزل مرا
عمر در تحصیل وصلش رفت و آن حاصل نشد — وا رهان ای هجر از تحصیل بی‌حاصل مرا
منزل ما دور و بر من کوه‌های بار دل — کی تواند برد با این بارها محمل مرا
هستی من شد حجاب او بده ساقی شراب — تا کند از هستی من یکزمان غافل مرا
گر بگیرد دست من شاه عرب آید ای امین — اینچنین کاندر عجم ماندست پا در گل مرا

جامی آسا غرقه دریای عشق او شدم
هیچ ازین دریا مباد آرزوی ساحل مرا

ای فکنده عزت حسنت بصد خواری مرا — از تو خشنودم بهر خاری که میدارد مرا
چیست جرم من که هر که بار بندی زین دیار — دیگرانرا همسفر سازی و بگذاری مرا

دیدست

دیدمت در خواب هم‌آغوش خویش ای کاشکی … دست دادی یکشب این دولت به بیداری مرا
چشم اندارم که چون بر آستانت جان دهم … هم بخاک آستان خویش بسپاری مرا
خوان حسنت تا شد از سبزی خط آراسته … نیست زان خوان بهره غیر از جگر خواری مرا
کم کنم در عشق تو خود را دعای عاقبت … زانکه خاطر خوش بود با این گرفتاری مرا
شعر خوش بر من جهان را ساخت جای چون قفس
سو بلائی جان طوطی شعر گفتاری مرا

ماه من گر عیان کند خود را … قبلهٔ عاشقان کند خود را
او فرشته است جای آن دارد … گر نظرها نهان کند خود را
جرعه نوشش لبش بآب حیوة … زنده جاودان کند خود را
سرو اگر سرو قامتش بیند … پی خدمت کند کمان خود را
گر دهد دست شیر گردون را … سنگ آن آستان کند خود را
چون کند سرمگی غبار رهش … چشم آن سرمه دان کند خود را
گر تو اند بوصف او جامی … پای تا سر زبان کند خود را

تا دیده ام چو گل تبه بر پیرهن ترا | گلبرگ تازه خوانده ام از لطف تن ترا
از تار و پود رنجه شود نازنین تنت | به گر کنند جامه ز برگ سمن ترا
تو آن بتی که هیچ برهمن به بتکده | بت را نداشتست بدین سان که من ترا
آن ترک کافرین تو که بهر هلاک من | کردند نامزد ز خطا و ختن ترا
مژده دهی که جان تو بس طرح کشته ام | پیش آر سر که بوسه زنم بر دهن ترا
کس نیست گر ترانه تو نیست در سماع | دستان دیگرست بهر انجمن ترا

جانان که جان تست ز تو سایه بر گرفت
جامی چه ممکن ست دگر زیستن ترا

سبکدستی کن ای رطل گران ما را | بخود در مانده ام از ماندن ناداها ما را
نمیخواهم کافتد چشم ما بر ما خود نمایی | که سازی در حجاب عیب خودبینی نهان ما را
میان ما و تو نبود حجابی جز وجود ما | بیا یکدم گره بگشا و بردار از میان ما را
جمال خود نما تا نیست گردیم از وجود خود | که نیست این نیستی محرم بقای جاودان ما را
جهان از شوق تو مستیم و در عشق تو مستغرق | که نی پروای جان ماندست و فکر جهان ما را

فتان

نشان دولت سرمد بنام من کجا آمد   نگردد از نشانها پاک عشق بی‌نشانها

نه در کون است منزل عشق را بی در مکان جائی

رهی نما از عرصهٔ کون و مکان ما را

نشست اشک روان رنگ محنت از شب ما   نداد پرتو راحت طلوع کوکب ما

به نبض جستن ما ای طبیب دست میا   که سوخت رشته نبض در حرارت ما

سفید گشت چو پنبه زگریه چشم و هنوز   به سر آب چکاند زمانه بر لب ما

نکرد در دلت ای ماه اثر اگرچه گذشت   ز نیلگون سپر چرخ تیر یا رب ما

چو خست میل سرخم کنیم لیک نماند   جدا ز بزم تو یک خشت وار قالب ما

کجاست ساقی گلرخ که از رعونت زهد   شراب لعل بود وارونی مجرب ما

ز جام مهر بگو جام یا زخم سپهر

که عار دارد از نیها علو مشرب ما

بیا که تا ز تو ای مه تهی ست منزلها   چراغ و مشعله ندهد فروغ محفل ما

چه سود روی عبادت بکعبه آوردن   چو نیست قبله روی تو در مقابل ما

اجل چو محمل ما بندد از جهان باشد | نوای عشق تو بانگ درای محمل ما
بهای وصل تو دادیم نقد عمر ولی | درین معامله پیداست حاصل ما
چو زیر خاک درین کشت زار جای کنم | گیاه مهر تو روید ز دانهٔ دل ما
ز موج عشق تو دریا شدیم و چرخ کبود | بود فتاده صدف ریزه بساحل ما

به تیغ عشق تو جامی ز بود خود رستیم
هزار جان گرامی فدای قاتل ما

ای خاک نه کفش تو کحل بصر ما | کفشی که زنی بر سر ما تاج سر ما
مشکن بتحیر برسی ما رخنه لب خویش | زان پیش که پرسی و نیابی خبر ما
پیش از حرم کعبه بکوی تو رسیدم | کوتاه شد المنة لله سفر ما
سیل مژه از کوی تو خون دل ما شست | آنجا نه پسندند که ماند اثر ما
دامن همه پر داغ بود خرقهٔ ما را | زان خون که چکیدست ز داغ جگر ما
ز اشک و رخ ما در ره خود پای کشی باز | پیش از تو کم از خاک بود سیم و زر ما
ریزم بپای تو در نظم چو جامی | آویزه گوش تو نشاید گهر ما

ما رید

ما مرید راه عشقیم و جوانان بیر ما　　التفات خاطر خوبان بود تدبیر ما

ز آب چشم ما کند زنجیر سازی باد آه　　تا کشد سرو قدت را پای در زنجیر ما

والضحی باشد کتابی از فروغ و الشمس نیز　　در بیان حسن تو واضح بود تفسیر ما

خامه بشکستیم و لب بستیم از اسرار عشق　　کان نه در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما

تیر تو غمزه است و تیر ما دعای نیم شب　　تیر خود انداختی میکن حذر از تیر ما

گر ز جیب گل نیاید نکهت بی منت　　باد در گلگشت بستان جا ز دامنگیر ما

گر بران در رفت تقصیری ز ما اینک رسید

آنکه جامی نام خواند عذری از تقصیر ما

کشتهٔ خنجر عشقت دل زنده ما　　غرق جمعیت او وقت پراکنده ما

بخیه بر وصله بود کسان کم زده ام　　دست تحریر بود بخیه کش ژنده ما

گر نخندیم مکن عیب که چون غنچه بود　　پرده پوش دل آغشته بخون خنده ما

نقش تقویم ازل رائحه طالع ماست　　عطف دامان ابد دولت بنده ما

چیست در گوش وی از ماه نو این حلقه زر　　گر نه از دولت عشقت فلک بنده ما

جامی آفاق پر است از رقم عشق و هنوز
هست ازین حرف خجل سرافکندهٔ ما

ای پری رخ مرو از خانه ما — رحم کن بر دل دیوانه ما
در غم تو افسانه شدیم — بنشین گوش افسانهٔ ما
از می عشق چو پیمانه پریم — لب بنه بر لب پیمانه ما
گنج حسنی چه طلسم انگیزیم — گر شوی ساکن دیوانهٔ ما
نور جستیم ز شمع رخ تو — آتش انداخت بکاشانه ما

دید جامی سوی خالت گفتی:
کی بهر مرغ رسد دانه ما

سرود مجلس فرد است آه و ناله ما — حباب خون جگر لاله گون پیاله ما
بزم وصل چو شمیم با تو چرب زبان — برو غنیمت فتاده ز تو نواله ما
بباغ چند تماشای سرو لاله کنم — قد تو سرو بس و عارض تو لالهٔ ما
فسرده بر رخ ما اشک هست از دم سرد — مباد آفت برگ گل تو ژالهٔ ما

بگرد کعبه چه گردیم چون نشد ز ازل — بجز حوالی دیر مغان حوالهٔ ما

کهن قبالهٔ زهدیست دلق ما که زدند — ز داغ جرعه بتان مهر بر قبالهٔ ما

به پیش نظم تو جامی ز نثر خود خجلم
ز نور کلک تو یک حرف و صد رسالهٔ ما

نهال قد تو آمد عصای پیری ما — به آستان که مکش سر ز دستگیری ما

ترا که دیده ز جاه و جمال خویش پر است — چه التفات به مسکینی و فقیری ما

تو آفتاب بلندی و ما چو ذره حقیر — بود بلندی قدر تو از حقیری ما

ز مهر روی تو گشتیم شاه کشور عشق — کجا بعقل رسد منصب وزیری ما

اسیر بند فراقیم مهربانی کو — که با تو شرح دهد محنت وزیری ما

ندیده ایم جز این سرخ رویی از دیده — که یافت رنگ بقم چهرهٔ زریری ما

جریده رو که گزیریست جامی از همه چیز
همین ز دولت عشقت ناگزیری ما

نکرده قید غزالی گره گشائی ها — گره ز دل نگشاید غزل سرائی ما

فراغ زبزم سخن پرانش دلست آری — ز آشنائی عشقست و رخشائی ما

صدای صولت معنی عجب بلند افتاد — بهرزه پست نشد صیت پارسائی ما

گدائی ره فقرست کار ما همه عمر — بس است دست تهی حاصل گدائی ما

مکان کوی تو خود را نمی نهیم لقب — ببین که تا بچه حدست نارسائی ما

ز ما طریق هدایت مجو که جلوه حسن — کند بهمرهی عشق رهنمائی ما

تبان شهر برون شد جامی از حد وصف
بوصف شان نرسد عقل بی روشنائی ما :

غم نیست گافتد از تن فرسوده سر جدا — غم زان بود که ماند از آن خاکدر جدا

سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم — گر بند بند من کنی از یکدگر جدا

از آب دیده گونه رخسار من بگشت — زردی نشسته شوی نگردد ز زر جدا

این اشک سرخ نیست که می آید از چشم — خونابه ایست گشته ز ریش جگر جدا

کرد میان نو کرا ز موی تشنه زلف — کس چون کند میان ترا از کمر جدا

پرواز راستان سویت از بال همت است — افتد بخاک تیره چو گردد ز پر جدا

کفی

کفتی که جامی از تو بزودی جدا شوم
ای کاش جان شود ز تنم زود تر جدا

کجاست منزلت ای کنج دیر یاب کجا   کجا نشان تو جویم درین خراب کجا
نهان چو آب حیوانی درین سرای فریب   کجا وصال تو یابم درین سرای کجا
لبت بکام رقیبان چکونه آتش شوق   نشیند از دلم آتش کجا و آب کجا
بکفتکوی تو مستغنیم ز نامه و پیک   خطاب دوست کجا قاصد و کتاب کجا
ز بسکه مست توام روز و شب نمیدانم   که روز شیب کجا شد شب شباب کجا
فراق روی تو بر من سیاه ساخت جهان   کجاست شعشعه نور آفتاب کجا
بریز خون همه تا ترا نه بیند کس   کجاست روی ترا طاقت نقاب کجا
بفقر عاریتی دعوی فتوت چند   سواد اصل کجا کونه خضاب کجا

جناب پیر مغان جامی آسمان علاست
کجاست مورد هر سفله انجناب کجا

خوش آن منزل که ماهی باشد انجا   ز خیل حسن شاهی باشد آنجا:

قبا کرده هزاران خرقه هر جا که چون تو کج کلاهی باشد آنجا
بباغ ار بگذری سرو خرامان کم از شاخ گیاهی باشد آنجا
بر آن لب چون کند دل دعوی خون ز هر چشم گواهی باشد آنجا
بکنج عاشقان آکنده تر و خشک همین اشکی و آهی باشد آنجا
ز راه جاه و حشمت پا برون نه که در هر گام چاهی باشد آنجا
گرانی بر نتابد کویت ای مه
که جامی کاه کاهی باشد آنجا

مرا هر لحظه بر دل زخمی از پیکان او بادا اگر جانم رود گو رو بقای جان او بادا
اگر فرمان دهد خطش بخون ریز وفاداران چو خامه جمله را سر بر خط فرمان او بادا
چو شب بر آستانت سر نهم ز ذوق علای بگردن طوقم از دم سگ دربان او بادا
بدامانش نشاید کرد کاری خون‌فشان چشمم بجاروب مژه فراش میدان او بادا
چو از باد خزان باغ و بهار از هم فرو ریزد بهار باغ عالم غنچه خندان او بادا
همی رفت از الطاف خون‌فشان جامی اندر دعا خلقی که کشت ناامیدان خرم از باران او بادا

بجز وصف جمالش نگذرد بر خاطر جامی

تماشاگاه جان عاشقان دیوان او بادا

ز چیست تفرقهٔ مولوی ز جمع کتب
چه سود جمع کتب چون نکرده رفع حجب

چو هست هر ورقی ان کتب حجاب دگر
بچشم ما حجب تو بتوست آن نه کتب

بمصر عشق و محبت کجا عزیز شوی
ز رسته یوسف جان تو از غیابهٔ جب

جمال عشق نهانست زیر پردهٔ غیب
و ما سواه علی وجهه الجمیل نقب

بعشق کوش چو عارف شدی بسر جمال
که عارفان همه لب بسته و عاشقان لبالب

طلب مکن خبر بحر و بحر پایان از من
که در ربود مرا موج خیز لجهٔ حب

معاد جان تو جامی ز صورت و معنی

بغیر عشق نباشد فقد الیه و تب

بود پاک از رنگهای شیشه نور آفتاب
چون برنگ شیشه ظاهر گشت شد رخ در حجاب

گر نه رنگ شیشه ها باشد حجاب نور او
سطوت اشراق از او مشکل آرد دیده تاب

شد حجاب آینه نور جمال محتجب
ان هذا عند صحب المجتنی شئ عجاب

عارفا بر طور هستی پاره کن چون کلیم
که نبودی بر جمال ظاهر از مظهر نقاب

مظهر از روی تعین گرچه غیر ظاهرست
ایدا از روی حقیقت عین ظاهر در حساب

ظاهر اندر عین مظهر مظهرست این را بدان
مظهر اندر ذات ظاهر ظاهرست این را بیاب

آب باشد همچو ظاهر گل چو مظهر فی المثل
آب اندر گل چه باشد گل گل اندر آب آب

دعوی وحدت کنی جایی چه باک ار مدعی
از سر انکار رد گوید سوالت را جواب

گر نه چون عارف زیکجا بینی انکار و قبول
باشد این دعوی خطا والله اعلم بالصواب

بده برسم صبوح ای حریف جام شراب
که شیخ واقعه بین را گذشت عمر بخواب

ازان شراب که چون دین را کند روشن
وجود کون نماید حباب که هست شراب

ازان شراب که از خویش چون فرود آید
قباب چرخ شود مضمحل درو چو حباب

ازان شراب که هر جا بود ز نشئه آن
هزار عاشق و عارف هزار مست خراب

شدیم پیر و نداریم حسرتی بجز این
که بی تمتع ازین می گذشت عهد شباب

بریزه بر سر ما جرعه که آخر دور
بیاض شیبت خود را بان کنیم خضاب

شراب

شراب خوردن و مست و خراب جان دادن
سعادت ابد اینست جام یا دریاب

ابر تنک زند به زمین نرم نرم آب ‌‌ ‌‌ بی گرد نه کلفت نه سایه نه آفتاب
در کوه جام لاله پر از شبنم سحر ‌‌ ‌‌ در دشت فرش سبزه تر از رشحه سحاب
وقت است گر پیاده بصحرا برون روم ‌‌ ‌‌ دست از عنان بدیده عنای پا از رکاب
همره بریم ز غم سفیهان شهر را ‌‌ ‌‌ نا آشنا بعیش هر چه شمارد خرد صواب
با چند یار پاک ضمیر و لطیف طبع ‌‌ ‌‌ صافی دل و لطیفه شناس و دقیقه یاب
آمیز کار تر بهم از شیر با شکر ‌‌ ‌‌ بوند جوی تر بهم از نقل با شراب
نی تلخ رانده بر لب شیرین شان مزاج ‌‌ ‌‌ نه چین فکنده در خم ابروی شان عتاب
در دو بیسر لطیف نماید ز غیب روی ‌‌ ‌‌ چون ماه بی نقاب و چو خورشید بی حجاب
گاهی با آن ز غمزه خونریز در جدل ‌‌ ‌‌ گاهی با این ز لعل شکر بار در خطاب
این خود عطیه ایست که در فصلها سخن ‌‌ ‌‌ نتوان ادای شکر وصولش بهیچ باب
جامی دهان ببند که سر داد این نفس ‌‌ ‌‌ اکنون که صبح شیب دمید از شب شباب

اینها همه سراب و تو بسیار تشنه — بگذر که تشنگی تو نه نشاند این سراب

خود را فکن بقعر محیطی که موج آن — بحر وجود کون را نهد قدر یک حباب

فی ایمن الزمان ابی احسن الکتاب — اعنی مثال عاطفت شاه کامیاب

یعقوب بن حسن که بامید بزم او — گردان مدام ساغر زرین آفتاب

با طوق طاعتش سر گردن کشان خوش است — لا زال طوق طاعته مالک الرقاب

مدحش همین بس است که شیب آب تیغ او — واز صفحه زمانه رقمهای ناصواب

بستم ز دعاش چو دیدم رفیق — از پیشگاه غیب دعاهای مستجاب

ساقی بیا و در قدح افکن شراب لعل — زیرا که کار و بار جهان نیست جز خراب

سیراب از آن شراب نیاید کسی برون — خوش آنکه چون حباب از رفت در سراب

گر نیست شاهدی که بروش کشیم می — از روی شاهدان سخن درکشیم نقاب

خاصه ز شاهد سخنی کش دبیر شاه — بر رخ نهاده جعد مسلسل ز مشک ناب

جامی که یافت گلشن عمرش بعهد شیب — از بوی وصل تازه گلی رونق شباب

نطقی بود که ساقی کلک بکید در جام — موی سفیدش از پی گلگون کند خضاب

کرم

گرم رسد ز زنخدان تو هزار آسیب   زهی محال که دندان کنم چو سیب زآن

ذقن بپوشش چو بر من گزند کی که مباد   ز برق آه من آن سیب را رسد آسیب

بزیب جامه چه حاجت ترا که میگیرد   قبای دلبری از قد جامه زیب تو

عنان باز کف ما سواره گذشتی   نماند عقل مرا پای در رکیب شکیب

نکرد میل بطوبی سر شکم از قد تو   اگرچه میرود آب از فراز سوی نشیب

نه ایمنند ز تو طائران سدره نشین   چنین که حلقهٔ زلفت نهاده دام فریب

بس از لقای تو جامی رهد ز جور رقیب

چو کرد خو بفرشته خورد ز دیو نهیب

عن وصفک ضاقت العبارات   فی ذالک طاعت الاشارات :

موجود توئی علی الحقیقة   باقی نسب اند و اعتبارات

نتوان ز حقیقت تو تعبیر   بی تشبیهات و استعارات

شد تلخی دوری از تو بسیار   کم اخرج هذه الحرارات

ویرانه نشین شدیم تا یافت   عشق تو عماری از عمارات

بپیغام جفا و جور دادی   خوشوقت شدیم ازین بشارات

رنگ رخ و اشک سرخ جامی

بر درد نهان بود امارات

ای دو گیسوت شب قدر و برات   جان فدا کرده برات اهل نجات

یافت بر خاک درت جا سر من   نکهتش من بابهای اعلی الدرجات

سبزه خط تو بالای لبت   برتر آمد رشک قند و نبات

بعد مرگم بوفا وعده دهی   میدهم جان بتمنای وفات

زغم تیغ تو دلم راست دوا   چون قلم می نکشم سر ز دوات

سر عرفان طلب از کرم روان   واقفان را چه وقوف از عرفات

شعر جامی و سواد خط او

ظلماتست درو آب حیات

ساقیا چند ذکر موت و حیات   باده در ده که کل آت آت

سیئات منست هستی من   حسناتم ازان خلاص و نجات

چند جام

چند جامم بده پی اندر پی　　　اذهب السیات بالحسنات

پیش خم میم سجده دار و　　　که نمازست افضل الحرکات

دهنم را زغیر باده به بند　　　که صیامست احسن السکنات

واقفم کن و بر که　　حج　　　لیس الا الوقوف بالعرفات

یا کی بانگ هی هی ای صوفی　　　میدهد بوی دروی از هیهات

نامدی هرگز از جهات برون　　　کی خبر یابی از برون جهات

در می خانه جات شد جامی

نکهت و الله ارفع الدرجات

یا انیس القلوب فی الخلوات　　　یک ماوی روحوش فی الفلوات

تا نگردد رخ تو فرتا عین　　　لا نغر العیون فی الصلوات

می ز هر نشاد نشه دارد　　　نشاة العشق اطیب النشوات

در هجر تو اشک ما خون ساخت　　　لا مضی العشی والقدوات

رو و از دل حدیث عشق بدل　　　نه اسانید وارد این نه روات

نیست جامی نوشتنی غم عشق
نامه طی کن بسوز کلک و دوات

ما رند و عاشقیم و نظرباز و می‌پرست | بر ما حرام خبری و معشوق هر چه هست
زاهد کشید بر صف خمهای باده سنگ | یارب مباد بر صف این بد دلان شکست
در انتظار روی تو بودم نشسته دوش | تا وقت صبح آینهٔ جام می بدست
پنداشتم که لمعهٔ نور جمال تست | از هر طرف ستاره و خورشید و برق جست
عالی‌تر است همت رندان ز شیخ شهر | آری بود بسی بجهان زین بلند و پست
ما را چه طاقت تو که بر کوه سنگ تافت | یک پرتو از جمال تو دیگر کمر نه بست

جامی که داشت باده پرستی همیشه کار
پیمان شکست و باز پی کار خود نشست

گنج جمالی و کاینات خرابت | شاهد غیبی و آب و خاک نقابت
منت تو بودم هنوز ز مبدع فطرت | دست فراغت نشسته از گل و آبت
جان و دلم تازه شد ز وعدهٔ وصلت | خاصیت آب یافتم ز شرابت

نازکنان

نازکنان شب خیال تو بمن آمد　　گفتمش ای جان بناز و عتابت

ملک وجودم گرفت عشق تو یکسر　　گفت اذا اعمت اللیلة طابت

کشف حجاب از کتاب عقل چه جویی　　چون نه ورقهاش تو بتوست حمایت

روی بعشق آر جامی از همه عالم
تا بنماید طریق صدق و صوابت

پیش از آن دم که قلم نقش کند حرف نخست　　داشت طفل دل من لوح وفای تو درست

کار بر خسته دلان همچو قبا تنگ مگیر　　گرچه بر قامت تو خلعت حسن آمده چست

اشک خود را ز نظر غرق بخون میرانم　　که چرا چشم من از خاک کف پای تو شست

چند گویی که چو وصلم نشود یافت مجوی　　تا مرا تاب و توان هست ترا خواهم جست

نیست در بادیهٔ عشق نظر لیلی را　　خبر با آن لاله که با داغ دل مجنون رست

گر کشم پی تو ز بدبختی خود صد سختی　　حاش لله که شود رابطهٔ عشق تو سست

گفته بی طلب از من مطلب جامی کام
آه صد آه که مطلوب و طلب هر دو ز تست

کدائی کوی خرابات پا برهنه چراست　　اگر نه کفش زده فقر او بفرق غناست

به پشت پا زده راحت دو عالم را　　ازان چه باک که خارش خلیده در کف پاست

اکر شکر تات و بوی راه فقر کند　　شکاف و خود دهان کشاده چراست

نشان کم شدکان میدهد براه نجات　　نشان پاش که بر خاک راه مانده بجاست

بفقر اوست بپا تخت شاه ازان چه غمش　　که شه ز تخت بتعظیم او بپای نخواست

عصا زنان بدر شه رود گدا آری　　ستون خیمه اقبال او عصای گداست

عبا که بر تن جامی ز خون دل شده ال

رسید خلعت فقرش بروش آل عباست

کفتم بقامتت که ز کج خو نشترست آ　　کرد ابرویت ز کوشه اشارت که این خطابست

مایل بابروی تو شدم قد دلکشت　　کفتا ز راست میل تو سوی کجی چراست

کج آن بتست و راست هم ای شاه نکوان　　کر خاست فتنه ز کج و راست از تو خاست

کردار ابرویت بکجی عین راستیست　　با راستی قامت تو خود کجی کجاست

من نیز کجم نه راست مرا هر صفت که هست　　عاریتی است و آن بحقیقت همه تراست

بنت

بخت من از تخیل ابروی تست کج — طبع من از تصور بالای تست راست

جای چو راستی و کجی هر دو از تو دید

بهر تو خواست هر کجی و راستی که خواست

بی جمالت صوت مطرب مایهٔ درد و غم است — بی رخ گل نغمهٔ بلبل نفیر ماتم است

کی بقانون طرب گردد مرا آهنگ راست — اینچنین کز بار دل چون چنگ پشت من خم است

بر رخت جوی است عکس قطره‌های اشک من — یا چکیده بر سمن باران و بر گل شبنم است

درد هجران را نباشد نسبتی با رنج مرگ — درد هجران روزگاران رنج مرگ یکدم است

هر طبیبی را که پرسیدم دوای عشق گفت — درد عاشق بی مداوا درد او بی مرهم است

خانه‌ام را سقف غم دیوار محنت در بلاست — کس چنین خانه ندیده تا بنای عالم است

عاشقان بسیار داری گرچه جامی از همه

کم بود در دام تو چون او گرفتاری کم است

چشم منی به همه کس روشن است — خانهٔ تو خانهٔ چشم من است

سینه ز تو روزن و چشم و دلم — بهر تماشای تو بر روزن است

دل بدرت محرم و جان نیز هم — محنت هجر تو همین بر تن است

زاده دو صد غم شب هجر توام — راست بود آنکه شب آبستن است

سوخته هجر تو در کنج غم — زاویه کلخنیان گلخن است

ز آتش تو خرمن خوبان بسوخت — خال تو یکدانه از آن خرمن است

قاعده عشق ز جامی طلب
زانکه درین مساله صاحب فن است

رخت روز طرب را بامداد است — سر زلفت شب غم را سواد است

تویی کعبه بهر شهری که باشی — چو مکه نام او خیر البلاد است

ز آه چون عمودم آتشین چرخ — بهر شب چون ارم ذات العماد است

نکو دار اعتقاد ای دل بخوبان — که راس المال صوفی اعتقاد است

در اقلیم عدم رو کرده جانم — ز تو در آرزوی خیر باد است

در افسون خوانی دل خال و زلفت — یکی شاگرد و دیگر اوستاد است

سخن بگذار کو رسم دوئی را — که جامی در مقام اتحاد است

بیا که دل

بیا که دل ز غمت خون و دیده پرخونست　　ببین ز دیده که حال دل درون چونست

نبود عاشق لیلی بغیر یک مجنون　　ترا بهر سر موی هزار مجنونست

مرا که حال دگرگون شد از کشاکش هجر　　عجب مدار اگر اشک من جگرگونست

سخن ز حد مبر ای محتسب که مستی من　　نه از پیاله خورشید و خم گردونست

بریخت شوق توام خون دل ز دیده بلی　　رود شراب ز سر چون ز ساغر افزونست

چه سان روم ره معنی که خون گرفته دلم　　خراب صورت مطبوع و شکل موزونست

بعشق طعنه جامی مزن که عاشق را

عنان دل ز کف اختیار بیرونست

گوهر عشق ترا دل صدفست　　ناوک درد ترا جان هدفست

بحر اسرار شناسد خود را　　شیخ مغرور که بادنش بکفست

رخنه تیغ خجالت بسرم　　گر افسر جاه و شرفست

میرسد راحتم از سیلی فقر　　ناله از دست تهی کار دفست

عیش سازان و شراب و لب کشت　　چشم عارف نه بآب و علفست

کار هر کس نبود صف شکنی　　شیر این معرکه شاه نجف است

جامی از اهل جهان همت خواه
گرد تو گرچه بلا بسته صف است

آنچه در عشق توام دم بدم است　　رنج بر رنج و الم بر الم است
شاد باد از تو دل بیهوشان　　گر من از غصه بمیرم چه غم است
نیست بر من ستم از تیغ تو زخم　　میزنی بر دگران آن ستم است
گر کنی میل بدنیا رو درم　　آنم از دولت عشقت چه کم است
دلم از داغ غمت پر دینار　　چشمم از سیم مژه پر درم است
در حریم تو دل سخت تپان　　زیر پا پس ز ریگ حرم است

سر نپیچد ز سگانت جامی
خدمت اهل وفا مغتنم است

دلم را با کس آرامی نمانده است　　بجز ناکامیم کامی نمانده است
براه کام پای همتم را　　مجال رفتن گامی نمانده است

اگر من

اگر من بی سرانجامم عجب نیست | جهان را هم سرانجامی نمانده‌ست
بشاخ آدمیت میوه آتش | چه جای پخته چون خامی نمانده‌ست
ز باده خالیست این جام یعنی | حریف باده آشامی نمانده‌ست
مه نو میکند بر چرخ اشارت | کزان خمخانه جز جامی نمانده‌ست

مبر در سلک هستی نام جامی
کزان مسکین بجز نامی نمانده‌ست

خانهٔ دل خراب کردهٔ تست | چشمهٔ جان سراب کرده تست
ز اشک نومیدی دلم حسرت | دیدهٔ تر پر آب کردهٔ تست
خورد را چشم او ندیده بخواب | هرکه بیخورد و خواب کردهٔ تست
تا تو رند شراب خواره شدی | دل خلقی کباب کردهٔ تست
گرچه مویم سفید گشت چو شیر | چهره از خون خضاب کردهٔ تست
چشم گریان من ز عکس لبت | ساغر پر شراب کرده تست
جامی و شعر تو و دشنام | شعر مایش جواب کردهٔ تست

لاله بین در بیستون چون غرق خون افتاده است   کوهی از کان آتشین لعلی برون افتاده است

نی غلط کردم که از سوز درون کوهکن   شعله در دامان کوه بیستون افتاده است

چون نسیم از زلف مشکینت که در هر حلقه اش   صد دل دانا به زنجیر جنون افتاده است

روزم از بیم هجرت شب گشت آن خبر را عفو   بر رخ زردم سرشک لاله گون افتاده است

بار هجران تو چون سنجم که این بار گران   از ترازوی قیاس من برون افتاده است

دل کی می یابد به رویت ره ز راه دیده هاست   خانه کز روزن آن مه درون افتاده است

طوق داران غمت گردن کشان عالم اند
در میان آن همه جامی زبون افتاده است

مشکین خطی که روز رخش را شب آمده است   جان منت خطش از آن بر لب آمده است

حرفی که کلک حسن برویش نوشته بود   از مشک ناب و عنبر تر معرب آمده است

شاید که جان نهم لقب قالبش ز لطف   جانی دلی که جان منش قالب آمده است

یوسف چه خوانمش که به هر جا نمود روی   صد یوسفش اسیر چه غبغب آمده است

در چشم پر سرشک چو رویش فکند عکس   خورشید را مقارنه با کوکب آمده است

طفلان

طفلان سبق ز لوح جمالش گرفته اند   هر که جبین گشاده سوی مکتب آمده است

چوگان بکف سواره بمیدان چو کرده عزم   صد سر چو گوی زیر سم مرکب آمده است

هر که ز باد برقع زلفش شود نگون   گوید فلک که منزل مه عقرب آمده است

جامی مدام مشرب از شراب پر
بر رغم مدعی تنک مشرب آمده است

طره عنوان جمال تو چو جیم افتاده است   دهن تنک از آن چشمه میم افتاده است

زان قد و زلف که گوی الف و لام و بند   لام الف وارم دل خسته دو نیم افتاده است

قدت ان نخل بلند است و لب آن تازه رطب   که درین باغچه از باغ نعیم افتاده است

ید بیضا که شنیدی بود از طلعت تو   لمعهٔ نور که در دست کلیم افتاده است

چمن از نافه جبین عطر فشان شد گوی   چین زلف تو گذرگاه نسیم افتاده است

پرده بردار که از صاعقهٔ شوق توام   شعله در خرمن دانش کلیم افتاده است

شهر عشقت مقام همه صاحب نظران   فرخ آنکس که درین شهر مقیم افتاده است

نیم جان کر بدهی صد بعوض میستانی   نخل بگذار که دلدار کریم افتاده است

جامیا شاهد تو گیر که از گردش دهر

رخنه در صحبت یاران قدیم افتاده است

جانم از شوق تو در ورطهٔ بیم افتاده است　　دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتاده است

چیست گل نافهٔ چین بگلستان گوئی　　دامن زلف تو در دست نسیم افتاده است

حاصل خویش بجز رنج سفر هیچ ندید　　هر مسافر که برین در نه مقیم افتاده است

شاهد ملک چه بینی که کند زیور گوش　　آن در اشک که از چشم یتیم افتاده است

وجه خود در رهٔ می نه که نباشد غم زر　　هر کرا کیسه تهی از زر و سیم افتاده است

می خورد صوفی پرخوار پی هضم طعام　　با همه جهل به پیش چه حکیم افتاده است

نکشد خرمی و ساقی مطبوع و سماع

طبع جامی که ز آفات سلیم افتاده است

ساقی بیا که قصر بقا در تزلزل است　　در ده شراب لعل چه جای تعلل است

گر دور جام می بتسلسل کشد رواست　　بر رغم آنکه منکر دور و تسلسل است

داری هوای میکده ترک سبب بگوی　　زاد طریق اهل ارادت توکل است

کردند

کردند شرح عشق حریفان ولی هنوز — این راز سر بمهر محل تأمل ست

آگاهی از کماهی حالات عاشقان — بابا حقا که تو نه ز جهل از تجاهل ست

صوفی که ذوق عشق تو می آردش برقص — مستی ست کز سرایت می در تمایل ست

جامی کند تحمل هر رنج و غم ولی
در محنت فراق تو بس بی تحمل ست

این همه خونخواریم زان نرگس خونخواره چیست — چون نخواهد یار جز خونخواری من چاره چیست

گر نه بر من دست برد هجر زور آورده است — در درونم جان چو بر بیرون کی بیباره چیست

ایستادن را امید اندر سر نیکم ای حکیم — در بیان طالع من حکم این سیاره چیست

گر نمیخواهد شکست جام عیش عاشقان — در بر سیمین دل او همچو سنگ خاره چیست

رنج من خواهد فلک ور نه جدا از آن مرا — عیش ما هموار با این محنت همواره چیست

هر که باشد در جهان میرد همین یکبار و بس — از پی جانان مرا این مردن صدباره چیست

حظ در قرب و دولت و تشریف خاصان زان تو — بهرهٔ عام از جمال شاه جز نظاره چیست

جامی از هول رقیب آمد رود در راه هجر — تا درین هایل بیابان حال این بیچاره چیست

بی تو شبم را اثر روز نیست — شمع شبم انجمن افروز نیست

جز خط فیروزهٔ تو گرد لب — بر صف جانها شده فیروز نیست

وعدهٔ لطفت ز ازل آمده است — قاعدهٔ این کرم امروز نیست

مصلحت آموزی سودای عشق — مصلحت مصلحت آموز نیست

شب بجهد همچو شهاب از دلم — ناوک آهی که فلک دوز نیست

صید کمند تو نخواهد نجات — مرد بلا عافیت اندوز نیست

گفته جامی همه سوز است و درد
جان فسرد هر چه درو سوز نیست

زبان در دهان ترجمان دل است — سخن بر زبان از زبان دل است

جهان و آنچه می بینی اندر جهان — کم اندر فضای جهان دل است

قلم هرچه بر لوح هستی نوشت — یکی نکته از داستان دل است

خدنگی که از قبضهٔ ما رمیت — رسد بر کمان از لسان دل است

غذایی که از عند ربی ابیت — خورد جان عارف ز جان دل است

فراوان

فرد آن فواکه که از قطع و منع مبراست از بوستان دل است

کلام تو وجهی ست جامی بلند
که نازل شده ز آسمان دل است

دل خطت را رقم صنع الهی دانست بر سر مشک خطان حجت تناهی دانست
ماه را آینه روی چو خورشید تو گفت هر که ماه است حسن تو کماهی دانست
صبح را خوانده فروغ رخت اندر شب زلف صبح خیزی که سفید و سیاهی دانست
ساده دل شو که درین مدرسه وسوسه خیز به ز نادانی خود هیچ نخواهی دانست

جامی و پیر خرابات که اسرار وجود
همه از همت ارشاد پناهی دانست

ساقی ما که دی بکف می داشت جام می هستی از لب وی داشت
هستی ما بباد هستی رفت بس که روزان دو لب بناهی داشت
گل ندارد ز شبنم سحری آن لطافت که رویش از می داشت
از مؤذن نشد دلی زنده همه شب گرچه بانگ بامی داشت

ماند شیخ از جواب بانگ نماز　　صبحدم بس که گوش بر نی داشت

کی بمقصد رسد چو زاهد را　　لاشه سین حکم لاشی داشت

سوخت جامی ز داغ عشق و گفت

کز کی آن داغ بوده تا کی داشت

زهی عشق ترا بر کفر و دین پشت　　زده آتش رخت در جان زردشت

بود روشن ز رخسار و جبینت　　که تو خورشید و ماهی پشت بر پشت

بوصف زلف تو کرده دبیران　　سیاهی قلم ز انگشت و انگشت

بافسون باز نتوان رستن از عشق　　نشاید مشعل صبح از نفس کشت

بان غمزه مشو جامی مقابل　　مزن با آن درفش از سادگی مشت

طوبی که بسدره سر بلند است　　پیش قد تو نیاز مند است

با خط تو سبزه گر زند لاف

از غنچه سرای ریش خند است

عمری تو و زلف با تو همسر　　بیمودن عمر را کمند است

بادید

نادیده لبت سر تواضع پشت بزمین نهاده قندست
الطاف تو نشمرم که داند انفاس حیات را که چندست
در گوش نماند جای پندم ای همنفسان چه جای پندست
از هر قدمی بدوست راهیست
جامی منشین که راه بندست

پشتم از بار بلا خم شده است قوسی از دایرهٔ غم شده است
بس که کردیم صف ارباب طرب گرد من حلقهٔ ماتم شده است
کوی تو نام حرم اهل صفاست چشم من چشمهٔ زمزم شده است
در ضعیفی تنم از موی کم است چون من از ضعف کسی کم شده است
نیست بر خشک لبان رحم ترا چشمهٔ لطف تو بی نم شده است
شحنه در سلک سگانت جا کرد سفله را بین چه معظم شده است
جامی از سلک سگانت محروم
با رقیبان تو همدم شده است

دولتم نیست که با شمع سخن دمسازت		کو سخن با دگران تا شنوم آوازت

شاه باز حرم قدسی در سلک وجود		نیست خبر بهر شکار دل و جان پروازت

رفتی و رشتهٔ پیوند مرا با تو دوتاست		روزی آرم بهمین رشته سوی خود بازت

همچو گل گرچه بصد پاره شود دامنهٔ دل		حاش لله که شوم پرده گشای رازت

تا شدی ناز کنان ساقی خونین جگران		همه مستند ز جام می و من از نازت

بر سرم تاجی و بر تاج گهر کی باشد		که کنم جان بجز خویش بصد اعزازت

چون زند دم ز سخن پیش تو جامی زبان

که دهد جامشیش لعل سخن پردازت:

بر لبم آهی نمی آید که درد آمیز نیست		وز دلم دودی نمی آید که آتش ریز نیست

هر شب آیم بر درت دست تهی آویخته		مفلس عشق ترا زین بیش دست آویز نیست

کوه کن را مرغ دل آنجا که اوج عشق کرد		روز این پرواز در مرغ دل پرویز نیست

خوبرو در شهر بسیارست لیکن هیچ یک		چون تو خوش رفتار و شیرین کار و شور انگیز نیست

غمزه ات تیرست و چشمت تیغ و مژگان کمان		هیچ خوبی را چو تو بازار خوبی تیز نیست

در حریم باغ کم یابند چون رویت گلی — در گلی یابند گردش سنبل نوخیز نیست

گو بچشم خود که پرهیزد ز خون مردمان — مردم بیمار را چیزی به از پرهیز نیست

هیچ بادی چون صبا کز زلف افشاند غبار — در مشام عنبرآمیز و عبیربیز نیست

تا بنور طلعت ای مه شمس تبریز آمدی

قبله جامی چو مولانا بجز تبریز نیست

بکوی عزلتم ویرانه هست — ز نقد فقر درویشانه هست

بدستم تا ز هستی دست نشویم — ز خم نیستی پیمانه هست

مکن دورم که دارد ذوق دیگر — بگرد شمع چون پروانه هست

چه خوبیست این سوی آشنایان — نیاری روی تا بیگانه هست

چو بر دیوانگان می افکنی سنگ — نمیگوئی مرا دیوانه هست

مخور جامی فریب سبحه خوانان — که دامی هست هر جا دانه هست

اگر خانه نباشد خوب غم نیست

چو از خوبان ترا هم خانه هست

غنچه چون دهان تنگ تو نیست | گل چو رخسار لاله رنگ تو نیست
سینه‌ام را بغمزه ریش مکن | کین هدف لایق خدنگ تو نیست
جنگ تو صلح با رقیبانست | هیچ عاشق حریف جنگ تو نیست
تا بسنگ ستم گشادی دست | نیست دستی که زیر سنگ تو نیست
چون کنی قصد قتل منتظران | هیچ تعجیل چون درنگ تو نیست
با سگان تو تا نشستن ما | خبر مراعات نام و ننگ تو نیست

جامی از بار دل چو خنگ شدی
این غزل جز نوای جنگ تو نیست

از تو بر دلها کمینها نیک نیست | وز کمین تاراج دینها نیک نیست
کرده پیکان چشمها فرش رهت | پا نهادن بر زمینها نیک نیست
در خم ابروی تو بار استخوان | بی خطا افتاده چینها نیک نیست
هر زمان این کیست کوی بر درم | ترک اینها کن که اینها نیک نیست
با رقیبان مهر و با عشاق کین | مهرهای تو چو کینها نیک نیست

آستانت

آستانت سجده‌گاه هر سر است   دور از آن ما را جبینها نیک نیست

دست تو جامی بجام می دراز
کوتهی در آستینها نیک نیست

ای که سلطان خیالت کرده در جان منزلت   منزلت را منزلت بالاتر از جان و دل است

بس که جان و دل در آمد از در و دیوار تو   خانه‌ات گوئی نه از آب و گل از جان و دل است

اینچنین کاین خانه را بینم فروغ از روی تو   بیدلان را از دل در وی نهفتن مشکل است

دل میان گریه دارد از تو امید کنار   غرقه را از موج دریا آرزوی ساحل است

رحم کن بر حال تنها مانده تاریک رو   ای مه اندر هودج و خورشید اندر محمل است

از تنم پیوند جان بگسل چو براندی ناقه را   زانکه تن را پای فرسود و جان بر مستعجل است

میکند جامی روان سوی تو شعر تر جواب
زانکه با آب روان طبع لطیف مایل است

ز آهم آتش بخانه افتاده است   وز دل این یک زبانه افتاده است

آنکه از خانه بسکه بیرون ریخت   رخنه در آستانه افتاده است

از دو چشمت که شوخ فتنه گرانند		فتنه‌ها در زمانه افتاده است

قصد تو آزمودن تیغ است		قتل عاشق بهانه افتاده است

زان میان در کمر نشانی نیست		سخنی در میانه افتاده است

لایق دلبری یگانه وی است		کز دو عالم یگانه افتاده است

بی لب و خال تو دلم مرغی است		که جدا از آب و دانه افتاده است

نیست آن شاخ گل که بلبل را		شعله در آشیانه افتاده است

جامی از بادهٔ صبوح بماند

بس که مست شبانه افتاده است

ترا ز دوست بگویم حکایتی بی پوست		همه از اوست اگر نیک بنگری همه اوست

جمالش از همه ذرات کون مکشوف است		حجاب تو همه پندارهای تو بر توست

از دوست جمله بد و نیک لیک هر چه بدست		از آن بدست که از ما چو از او نیکوست

بسیل خیز حوادث کجا شود غرقه		کسی که بچه بحر شن و ترا ز ذات اوست

چه شد که قبله معین بود بفتوی شرع		که دوست با تو ز کل جهات روبروست

ندرت

زدست تفرقه شد چاک خرقه سان دلمن　　ولی ز رشتهٔ وحدت امید ارفوست

حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی
هران جریمه که از عشق سر زند معفوست

نوی بنفشه کل آورده خط بناگوشت　　دمیده سبزه تر گرد چشمه نوشت

تراچو زد به بناگوش حلقه سنبل تر　　بنفشه شد زغلامان حلقه در گوشت

فروغ روی تو آتش زند بخرمن عقل　　اگر نه پرده کند سنبل سمن بوشت

هجوم عشق تو نگذاردم بدل نفسی　　مرو ز دیده که ترسم کنم فراموشت

چو تو کمر بگشائی من از میان بروم　　مرا چه طاقت آن تا کنم در آغوشت

چگونه برخورم از تو چنین که می بینم　　هلاک جان تلف عقل و آفت هوشت

هزار گونه سخن داشت از خجلت جامی
نهاد بر لب او مهر لعل خاموشت

مقام عارف عالی مقام بی‌وطنیست　　طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنیست

بگوش دهر ازین راست تر سخن نرسید　　که گوهر صدف بحر صدق کم سخنیست

چو نیست بندهٔ آن شاه مکی و مدنی — از آن چه سود که یکیست خواجه یا یمنیست

گرفت گوشه چو خم شیخ بر شراب غرور — مجتسب که رساند که وقت خم شکنیست

بقبله روی تو بادی درون حرص و هوا — نه این خدای پرستیست بلکه برهمنیست

هوای عشق کنی همت از دو کون ببر — که این عروج نیاید ز همتی که دنیست

خجالتیست عجب از روح تو جامی را
که زخم تیغ فراق تو خورد و زیستنیست

بستان ز شکوفه پر انوار تجلیست — بشکفته گل از شاخ شجر آتش موسیست

برداشته صد مرده سر از خاک همانا — ظاهر شده از باد صبا معجز عیسیست

بینیم به نرگس که نخود چشم گشادست — کان چشم که بینا نه بجانان بود اعمیست

لاله کند ایما که می عشق کشیدن — وان جام که نبود بمیان کس اولیست

هر کس می از آن جام کشد خاطر پاکش — فارغ ز غم توبه و اندیشهٔ تقویست

زاهد گر از آن می بشامش نرسد بوی — با توبه و تقویش چه امکان نشستنست

از صورت و معنی بگذر جامی و در کش — زان می که برون از قدح صورت و معنیست

تا از گل

تا از گل تو سبزه برون آمدن گرفت / حسن تو زانچه بود فزون آمدن گرفت

زنجیر بست طرهٔ تو گرد آفتاب / صد ذوفنون بقید جنون آمدن گرفت

ز آب زلال خواست دل تشنه قطره‌ای / پیکان تو بسینه درون آمدن گرفت

در حیرتم ز دل که ز دام تو جسته بود / بار دگر بدام تو چون آمدن گرفت

ز افسونگری چه سود مرا چون تو نامدی / هر چند صد پری بفسون آمدن گرفت

رفتی و دل ز صبر و سکون تیز باز ماند / چون آمدی بصبر و سکون آمدن گرفت

گفتی که آب چشم تو نبود دلیل شوق / این خون ناب بین که کنون آمدن گرفت

چشمت ز غمزه تیغ بر این بی‌زبان کشید / ترکی بقصد صید زبون آمدن گرفت

هر جا که جامی از دل خون گشته قصه خواند
از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت

یا نه بطرف باغ که گل زیر دست تست / بالا نما که سرو سرافراز پست تست

این باغ نوبری که رسیده است میوه‌اش / کرد تو تیرهای جفا کار دست تست

تیری بدل چلید که ذوقش بجان رسید / این ذوق چیست گر نه گشاد شست تست

روی تو هست آتش و خیشش دو نانده　　زلف سیاه هندوی آتش پرست نیست

کردی برهنه ساعد سیمین بقصد ما　　امروز در جفا و ستم دست بست نیست

غم نیست زانکه خاطر ما را شکسته　　ما را همه درستی کار از شکست نیست

باشد مدام مستی رندان ز جام می
جامی نه جام دیده نه می خورده مست نیست ؛

جانم ز غمت بلب رسیده ست　　روزم ز خطت بشب رسیده ست

دل خسته مکن بزخم خارم　　چون نخل ترا رطب رسیده ست

راهیست مرا بگنج مطلوب　　هر رنج که از طلب رسیده ست

کو نیز ادب بده ادیبم　　کز عشق مرا ادب رسیده ست

در کنج غمت بگوش جانم　　صد زمزمهٔ طرب رسیده ست

جامی بعجم نثار کرده ست
هر نقد کش از عرب رسیده ست ؛

از می تلخ بسبو که بدست آمده ست　　جان شیرین من باده پرست آمده ست

توبه زهد

توبهٔ زاهد چو با شیشهٔ می کرد مصاف — حمد لله که بر توبه شکست آمده است

سرو بالای تا خاسته از مسند ناز — صد بلا بر سر ارباب شکیب آمده است

چه کشی ساعد سیمین ز کفم کین ماهی — بعد چل سال ازین بحر نصیب آمده است

دل که در کنج عدم با دهنت خوش می‌بود — بهوای خطت از غیب بهست آمده است

خاک رهی درت خواست نفرینی بر خویش — مرغ جانم که بدین پایه الی آمده است

طعن میخواری جامی چه زنی کو ز اول

بی و میکده از عشق تو مست آمده است

چندم از خویش جدا خواهی داشت — بر من این داغ روا خواهی داشت

میکنی بی سرم و جان نفدات — اگر این رسم بپا خواهی داشت

دل من کاخ طرب خواهد بود — تا درین غمکده جا خواهی داشت

تا قبا بندی ازین سان صد دل — بسته در بند قبا خواهی داشت

صاف کردی دل خود آینه وار — روی در اهل صفا خواهی داشت

هر قضائی که رود بر جامی — نیست غم گر تو رضا خواهی داشت

بزم زنده دلان ذکر دی و فردا نیست | صفای وقت جز باده مصفا نیست

عجب بعشق تو مستغرقم نمیدانم | که غیر تو بجهان هست دیگری یا نیست

جهان چو فرعی و اصلی دگر بچشم یقین | نظر کنم همه اصلست و فرع اصلا نیست

چو موج هر که بدریا فرو دواند | که موج اگرچه نه دریاست غیر دریا نیست

بکنج صومعه و در صبح و شام ای شیخ | حریم مجلس ما جای شور و غوغا نیست

هزار قافله بی در پیست در ره عشق | عجب تر آنکه یکی پای رفته پیدا نیست

ز زخم سنگ ملامت گرفت خو جامی
حریف صحبت نازک دلان رعنا نیست

در دلم آتش تو داغ بس است | خانه تنگ است یک چراغ بس است

گر نیاید دلم بکف بسراغ | این که آمد تو سراغ بس است

مشک کو رو بیاد و عود بسوز | بوی تو مانده در دماغ بس است

باغبان را چه کار با عطار | عطر جنبش نسیم باغ بس است

محفل رندیم ما ز دردکشان | دلقی از جرعه داغ داغ بس است

جز فرق شهید وادی عشق   کرد کشته سیاه داغ بس است

سود جامی ز شغل غمهایت

از داغ دیگران فراغ بس است

نه دل بی تو ز جانی دور ماندست   که از جان و جهانی دور مانده است

بکشتن لایق است آنکس که زنده است   ز چون تو دلستانی دور مانده است

جدا افتاده از بالین راحت   سرم کز آستانی دور مانده است

ز فرهاد آنکه کم گوید فسانه   ز شیرین داستانی دور ماندست

مدان دور از جوانی حالت پیر   تر زان کز جوانی دور ماندست

سگت بگذاشته لاغر تنم را   همای را استخوان دور ماندست

ز جامی دور باشد نکته رانی

حسن کز نکته دانی دور ماندست

نکرد لطف تو کاری و وقت کار گذشت   نشد وصال تو روزی و روزگار گذشت

شب انتظار برم روز را و روز ترا   بیا که روز و شب من در انتظار گذشت

بهر دلی که زدی ناوکی ز غمزهٔ خویش — خدنگ حیرتم از سینه فگار گذشت

بباغ عمر گلی خواستم ز شاخ امید — خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت

فشان غبار مرا کو سرشک دیده که خواست — جنون عشق بهر جا که این غبار گذشت

بخند در زخم ای غنچه پیش از آنکه بباغ — رسد خبر که خزان آمد و بهار گذشت

مگو که کشتن خویش اختیار جامی
که پیش حکم تو کارم ز اختیار گذشت

یار در دیده راه کرد و گذشت — دیده را جلوه گاه کرد و گذشت

بودم افتاده خار بر راهش — بحقارت نگاه کرد و گذشت

برقع زلف پیش روی کشید — روزگارم سیاه کرد و گذشت

آرزوی هوای کیوان داشت — رخنه در مهر و ماه کرد و گذشت

خواستم داد خویش از و گریان — خنده بر دادخواه کرد و گذشت

دید صوفی صفای میخانه — بر بهشت بر خانقاه کرد و گذشت

رفت جامی بقصد دیدارش — بام در دیده و آه کرد و گذشت

انچه

آنچه در چشمم زیبا و طلعت زیبای اوست — جای آن دارد اگر جان معلم شیدای اوست

دارد از نور رخش شمع شبستان پرتوی — ورنه خبر زین گونه دانم طرز زیبای اوست

او بکس ننموده رو شهری از و بر گفتگوی — او درون پرده آفاق پر غوغای اوست

خیمه زد سلطان حسن او بصحرای ظهور — گنبد نیلوفری یک خیمه از صحرای اوست

در حریم این تیر نشان راستی — دیده ام بالای او با سایه بالای اوست

هر کجا آن عارض و لب ایمنی در ایمنی است — فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای اوست

هست بر هر خیره جای صد رقم از داغ عشق
شرح این داغیست هر حرفی که از اجزای اوست

با داغ تو چو لاله دلم خوش بر آمدست — داغ تو ام ز باغ کسان خوشتر آمدست

افسوس بی غمی چکنم از رخ تو دور — یک غم ز دل نرفته صد دیگر آمدست

کردی نجانه ام ز ره مرحمت گذر — امروز بخت از در دیگر در آمدست

مشکل که ایستند ز مره خوابم اینچنین — کز غمزه تو بر رگ جان نشتر آمدست

فرسوده غالیم که دل آتشین درو ست — خاکستری نهفته درو اخگر آمدست

کوهر خوش لعل خوشش اما ز دست تو　　سنگی که میرسد همه بر سر آمده است

روشن دلم که مهبط انوار قدس بود　　از صورت چو بتکده آذر آمده است

در دفتری محاسب اسباب دلبری　　وصف خط عذار تو سر دفتر آمده است

وصف لبت که در دل جامی است بسته نقش

ایمن ز رشست و شو چو خط ساغر آمده است

بجز از غیر خدا در دو جهان چیزی نیست　　بی نشان است همه نام و نشان چیزی نیست

چند محجوب نشستی بگمان دگران　　خیمه در کوی یقین زن که گمان چیزی نیست

بی زبان شو چو کنی شرح غم عشق بتان　　که درین مسئله تقریر زبان چیزی نیست

هستی تست حجاب تو وگر پیدا است　　که بجز دوست درین پرده نهان چیزی نیست

گر ز عشقت خبری هست بگو ای واعظ　　ورنه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست

بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی

که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

یار اگر شب رو عیار بود باکی نیست　　شوخ و بی باک و دل آزار بود باکی نیست

گرچه غم

گرچه غم خانه عشاق زدی ویرانست	تا نه غمخانه اغیار بود باکی نیست

دامن گل چو بدست تو نهد باد صبا	گر زنی سر زنش خار بود باکی نیست

عمر بگذشت بخمر و می اگر روز پسین	ختم بر دولت دیدار بود باکی نیست

پاسبان گر فکند بر در شه بستر خواب	دیدهٔ بخت چو بیدار بود باکی نیست

هرکرا عشق کند سبحه و زنار یکی	گر میان بسته بزنار بود باکی نیست

جامی ار زانکه بان جهان جهان افراست
با تو گر بر سر انکار بود باکی نیست

چون کمر بسته مه من بسفر بیرون رفت	صد دل آویخته از طرف کمر بیرون رفت

او قدم میزد و مردم همه چون بود بدر	که بران شکل خوش از پیش نظر بیرون رفت

منع ناصح ز غم عشق و بیم بادی بود	که ز یک گوش درآمد بدگر بیرون رفت

نیست این خون که روانم ز سر هر مژه اشک	جوشش زد در دل من خون و ز سر بیرون رفت

قطرهٔ آب که آمد بدل از پیکانش	حرقت از جان و حرارت ز جگر بیرون رفت

دوش در کلبه جامی ز نم دیده آه	آتش از روزنه آب زد و بیرون رفت

آن ترکمان پسر که دلم نشان اوست   زابرو و غمزه تیر بلا بر کمان اوست

صاحبدلان براه وفا خاک گشته اند   کو خوش سوار کین رخش جفا زیر ران اوست

ما در میان غصه چو موئیم زان کمر   خوش آنکه دست کرده کمر در میان اوست

دامن کشان چو گل بسر سبزه تا گذشت   دستان بلبلان چمن داستان اوست

تا بهره مند شد ز کف او عنان برخ   خونم دوال بسته ز رشک عنان اوست

باشد چو جام دیده پر از اشک حسرتم   تا دیده ام که جام دهان بر دهان اوست

یکجامه نیست بر تن جامی ز غم درست
جز خشک گشته پوست که بر استخوان اوست

مردم چشمم ز تو خالی بس است   مونس جان از تو خیالی بس است

ماه فروشد بنما ابروان   نایب ماه از تو هلالی بس است

بهر رکاب تو ز خون جگر   بر رخ من بسته دوالی بس است

خوان چه حد من که هم پیش تو   خدمت درویش خلالی بس است

مایل طوبی نشوم در بهشت   باغ مرا چون تو نهالی بس است

بت

نیست سپه شرط جهانگیریت
از تو همین عرض جمالی بس است

ساغر پر زر چه کنی بهر من
بر کفم آلوده سفالی بس است

مژده غزلهای تو جامی تمام
نیم قبولی ز غزالی بس است

تا سنبل مشکین زده سر از گل رویت
نه هم همه ساده رخان یکسر مویت

از مشک کشم داد سر این بس که دهد باد
بوئی بمشامم ز خط غالیه بویت

هرگز بتماشای تو خرسند نگشتم
بنشین که زمانی نگرم سیر برویت

خوش آنکه نشینیم تو تنها ز رقیبان
تو حال بدم بینی و من روی نکویت

خونین کفنان بسکه بدل داغ تو خیزند
در حشر شود لاله ستانی سر کویت

گر زانکه بجوئی دل ما را نه غریبست
هر چند که آزار غریبان شده خویت

شد هر شکن زلف تو قلاب محبت
چون خاطر جامی نکند میل بسویت

نه چنان گرفت خانه بدل من آرزویت
که دگر بجانه رفتن کنم آرزو ز کویت

بهوای زلف و بویت چه بطوف بوستان | نه شکوفه را رسد رنگت نه بنفشه را رسد بویت

نخورش آمد از نکورو که بود بخوی بد خو | بگذار خوی بد را که عجب نکوست رویت

ز نسیم باد صبح وصلت تو بیا زهی سعادت | که چو مرغ پر برآرم بهوای جستجویت

مکشا بگوی چوگان کف نازکت بهر بس | که فتد میان میدان سر من بسان گویت

ز غمت شدم خیالی و بدین خیال شادم | که خیال داد گاهی گذرم نهفته رویت

ز غزل سرای خود بود مراد جامی

بجز این که روزگاری گذرد بگفت و گویت

سبزه نو که ز گلزار رخت سر زده است | رقم فسخ گل از غالیهٔ تر زده است

چون خط سبز تو یک حرف ندیدست صبا | عمرها دفتر گل را چه بهم برزده است

خط مشکین تو دودیست که آتش رخسار | آه از این دود که آتش بجهان درزده است

داشت مقصود هوای سرو تو صبا | زان همه منت که بر قد صنوبر زده است

دست مشاطه جدا باد که کند از شانه | که چرا شانه درین جعد معنبر زده است

گر نه نایابی کام دل ما خواست لبت | قفل یاقوت چه بر حقهٔ گوهر زده است

جامی

جامی از لعل تو هرگز نزده ساغر عشق
کش نه شکین دل تو سنگ بساغر زده است

چون تو ماهی در همه آفاق نیست
بی تو بودن طاقت عشاق نیست

شوق خود را چون دهم تسکین بصبر
صبر کار عاشق مشتاق نیست

هیچ مشکل زیر این نیلی رواق
چون مقوس ابروانت طاق نیست

دفتر گل را زدم بر هم چو باد
حرفی از حسنت در آن اوراق نیست

مستحق وصلم و محروم از آن
موجب حرمان جز استحقاق نیست

هجر فرسوده نخواهد جز وصال
چارهٔ مسموم جز تریاق نیست

هیچکس نیست که حیران نشدهٔ روی تو نیست
روی در قبلهٔ محراب دو ابروی تو نیست

هر که بر طرف نباگوش تو آن طره بدید
گفت نقد دو جهان قیمت یکموی تو نیست

زانچه در وصف قد سدره و طوبی گویند
نکته نیست که در قامت دلجوی تو نیست

گو موج دامن گل بکفم باد صبا هست　　　چکنم برهنی را که در و بوی تو نیست
گرچه صد باغ نعیم از دولت دیدار تو　　　هیچ مانع بتر از نازکی خوی تو نیست

گشته هر موی زبانی بدعا جامی را
بر تنش نیست زبانی که دعاگوی تو نیست

بلبل چو مطربان بغزل خوانی آمده است　　　بر روی شکوفه درم افشانی آمده است
همچون شکوفه شو درم افشان که جمع آن　　　هر جا که هست تخم پریشانی آمده است
پژمرده بود از دم دی باغ و این زمان　　　آبی برویش از نم نیسانی آمده است
هر شاخ گل ز غنچه نشکفته با دلی　　　چون عاشقان بر آتش پنهانی آمده است
زآلوده دامنان بگسل کز گل و سمن　　　هر سو هزار شاهد روحانی آمده است
می نوش و مست زی که چنین است فصل گل　　　کاری که ختم او به پشیمانی آمده است

جامی که در بهار سمرقند وصف آن
گو مست گلرخان خراسانی آمده است

تنگ است ز تاب تب ای سیمبر انگشت　　　رنگ شکسته آیت دل اهل نظر بجنگست

هنکامه ساخت مه شب از انجم ولی چو دید — هنکام صبح روی تو هنکامه بر شکست

بستی بقصد فرقت من بر میان کمر — بینی که بست طاقت من از کمر بشکست

رخسار خوی فشان بگلستان در آمدی — لطف رخ تو رونق گلهای تر بشکست

هر شیشه امید که تدبیر عقل ساخت — سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست

رفتم که گل بباغ شود مرهم دلم — صد نشترم ز خار غمت در جگر بشکست

قدر شکر شکست خط سبز بر لبت — طوطی ندیده کس که بدینسان شکر بشکست

جامی چو یافت خانهٔ خود را تهی ز تو
دیوار کند و بام بیفکند و در شکست

سرو گل اندام من طرف کله بر شکست — کاکل او بر سمن غالیه تر شکست

نافه کشا شد نسیم از گره زلف او — رونق سنبل ببرد قیمت عنبر شکست

بر رخ بر کردم اشک از دل آزرده رفت — بادهٔ گلگون ز تاک ریخت بر ساغر شکست

رشته جان ز استخوان سبحه بمهر گشت — بس که ز سنگ جفاش این تن لاغر شکست

بت بر دیگر تابان شیخ در این صومعه — سنگدل من رسید صومعه را در شکست

بسکه ز سرو قدش بار زبد لبها آمده		در چمن از بار دل پشت صنوبر شکست

شرح غمش می‌نوشت جامی بیدل فتاد

در دل خامه شکاف در رخ دفتر شکست

وقت گل شد بزم عشرت بر لب جو خوشتر است		جام عیش از دست گلرویان گل‌بو خوشتر است

خوش بود ساقی چو نیکو روی و نیکو خو بود		ور بود با این همه خوش‌خوان و خوش‌خو خوشتر است

پا بصحرا نه که بی خواری سنگ باغبان		سبزه نو رسته و گلهای خود رو خوشتر است

حیف باشد سبزه زیر پای مردم در سماع		بر سر سبزه ز مستان رقص پهلو خوشتر است

گو مزن از دور زانو خوبرو چون میرسد		کز بتان ساقی گری زانو بزانو خوشتر است

خوش بود طوق زر اما گردن عشاق را		طوق سیم از ساعد جانان به بازو خوشتر است

روی در میخانه نه جامی بمی کن خرقه رنگ

مرد در هر شیوه یکرنگ و یکرو خوشتر است

دود م از سینه که گرد آمده بالای سر است		قدسیان را شده از ناوک آهم بر سر است

چون شوم خاک شود لاله‌ستان تربت من		زین همه داغ گران لاله که در جگر است

حلقه

حلقه در گوش همه ساده رخان خواهد کرد　　　بر بنا گوش وی آن حلقه که از مشک تر است

ساخت در پا بهم از رهگذر دیده که شک　　　در رهم گر خطری هست از این رهگذر است

ای خدا مرحمتی کن که ز پیشش بینم　　　که بدو آرزوی من ز همه بیشتر است

زود تلخی هجران وی از کام دلم　　　گرچه از ذکر لب او دهنم پر شکر است

جامی از عشق مهی بیخبر افتاده ز خویش

گشته مشهور همه شهر کنون این خبر است

بیا غم بی رخت تسکین محال است　　　تماشای گل و نسرین محال است

چو گل پنهان شود در پردهٔ راز　　　قرار از بلبل مسکین محال است

ز دیدار تو زاهد را چه بهره　　　خدا بینی از آن خودبین محال است

بترک دوست فرماید خرد لیک　　　ز عشق حکم را تمکین محال است

ز بس مهری بدلها جای کرده است　　　ز تو در دل کسی را کین محال است

رخت را هر که دید آینه سان گفت　　　که معشوقی بدین آئین محال است

بعالم خوب تو معشوقی و جامی　　　نیاز و عشق با او این محال است

باز از زبان دوست شنود آشنای دوست
یا از زبان آنکه شنید از زبان دوست

باشد کلام دوست مبرا ز هر لغت
باشد لغات مختلف ترجمان دوست

بیرون بود ز جمله نشانها که میدهند
این است پیش دوست شناسان نشان دوست

به ز آستان دوست سری باندیده جای
تا سر بجا بود سر ما و آستان دوست

دستان شوق از دم مرغان باغ عشق
هر جا شکفته غنچهٔ از بوستان دوست

از ما گمان حسن وفا بود دوست را
شکر خدا که راست شد آخر گمان دوست

جامی مجوی کشف حقیقت ز شیخ شهر
بیگانه نیست محرم سر نهان دوست

شنیده ام که بگل بلبل سحرخوان گفت
که شکر نعمت صبح وصال نتوان گفت

درون غنچه چرا خون و جیب گل چاک است
اگر نه مرغ چمن داستان هجران گفت

سماع لحن مغنی خوش است و این نکته
ز شاخ سرو سهی قمری خوش الحان گفت

چو ذوق باده وحدت نیافت جان حکیم
ازان چه سود که بر نفی سکر برهان گفت

ولی که یافت شب زندگی ز جام صبوح
نشان ز خضر و سیاهی آب حیوان گفت

زمانه

زمانه نوحه عشاق و اشک ریزی شان — چو دید قصه نوح و حدیث طوفان گفت

فدای خویش کن از ترک لقمه کین معنی — بود خلاصه هر حکمتی که لقمان گفت

مبند لب ز نصیحت که مور هم به حذر — به همسران خبر از مقدم سلیمان گفت

بود سکانت چو جای ز فهم مستمعان

خوش آنکه نکته مرموز با سخندان گفت

ساقیا می ده که صحرا سبز و بستان خرم است — توبه کامروز نشکست است در عالم کم است

از زجاجی جام می بر زد ز یکدیگر گذرد — گرچه همچون سنگ اساس توبه ما محکم است

یاد کن جم را چو نوش باده عشرت که جام — یادگاری مانده در دست حریفان از جم است

همچو زلف خوبرویان بر بناگل نشین — ای که کارت از کشاکشهای دوران درهم است

بگذران امسال وقت گل به مستی خوش چو پار — تا خوش و خوش رفت و حال دیگر مبهم است

وارهان از محنت هستی به مستی خویش را — زانکه هستی محنت اندر محنت و غم بر غم است

جامی از ابر بهاران بر چمن باران چه سود

چون سحاب لطف ساقی در حق ما بی نم است

برفت یار و مرا در فراق خویش گذاشت | درون فگار و جگر چاک و سینه ریش گذاشت
ندانم از غم هجرش پناه با که برم | چو عشق او نه مرا آشنا نه خویش گذاشت
هزار قافلهٔ عاشق روان شد از پس و پیش | مرا ز موکب خاصان نه پس نه پیش گذاشت
ز بخت خود چه امیدم بود چنین که مرا | به یار عربده کوش ستیزه کیش گذاشت
گذاشت بهر همه عاشقان بسی غم و درد | ولی نصیب من بی نصیب بیش گذاشت
خوش آن طبیب که بیند ز ریش دل چو کنند | برای مرهم آن پاره ز نیش گذاشت

گرفت گریه جامی بر او چو آهو راه
چو کرد عزم سمرقند و در هریش گذاشت

ترک شیرین شمایلی که مراست | کی توانم بدین دلی که مراست
من گرفتار و یار مستغنی | آه ازین کار مشکلی که مراست
شد بی دست بوس قاتل من | بوس بر دست قاتلی که مراست
رشتهٔ دل ز جان زبانه کشید | این بود شمع محفلی که مراست
گم شدم در غمش چنانکه اجل | ره نیابد به منزلی که مراست

ما همه

همه بیحاصلی و گمراهی است　　در ره عشق حاصلی که مراست

جامیم مست و رند و رسوا خواند

کرد شرح فضایلی که مراست

هنوز یک گل تو از هزار نشکفته است　　بباغ عشق چو بلبل هزار آشفته است

قبای تنگ کشادی ز پیرهن هرگز　　بلطف تو گلی از باغ حسن نشکفته است

دهان خامش تو گوهریست ناسفته　　زهی لطافت طبعی که این گهر سفته است

کجا ز محنت بیخوابیم خبر یابد　　کسی که از اول شب تا دم سحر خفته است

دلم نشیمن غیر از خیال تو بحلم　　که میهمان عزیز است و خانه نارفته است

سرشکم از مژه بیرون نجست چو خاک افتد　　بدین سزاست بلی هر که راز نهفته است

چراست مایه شوریده خاطری این شعر

اگر نه جامی شوریده خاطرش گفته است

بعشق آن پسر عالم گیر گشت است　　که در عشق جوانان پیر گشته است

ز طفلان کم طفلی که مویش　　نه از شکرلبان چون شیر گشته است